



شلوارهای وصله‌دار

رسول پرویزی

شلوارهای وصله‌دار

رسول پرویزی



شوارهای وصله‌دار

نوشته: رسول پرویزی

چاپ اول مرداد ۱۳۵۲

چاپ دوم آذر ۱۳۵۲

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: جایخانه زیبا

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

کلیه حقوق محفوظ

وقتی رسول مرد
وقتی تن مهربان دلیر دشتستان به خاک
خوگرفت، در سوگ بی باورش شرحی
نوشتیم که در مقدمه‌ی کتاب شلوارهای
وصله‌دار به روح بزرگ و جاودانه‌ی
رسول تقدیم می‌کنم.

هادی سیف

فهرست

- ۱- زار صفر ۲۳
- ۲- قصه عینکم ۳۳
- ۳- پانتو حنائیم ۴۴
- ۴- شیرمحمد ۵۲
- ۵- ابراهیم ۷۱
- ۶- زبان کوچک پدرم ۷۶
- ۷- گرگعلی خان ۸۱
- ۸- زنگ انشاء ۸۵
- ۹- شلوارهای وصله دار ۹۱
- ۱۰- من بدنیا آمدم ۱۰۰
- ۱۱- ای واویلا ۱۰۵
- ۱۲- تقویم عوضی ۱۱۱
- ۱۳- سه یار دبستانی ۱۲۲
- ۱۴- عوضی نگیرید ۱۳۷
- ۱۵- مرگ رسول شله ۱۴۵
- ۱۶- درویش باباکوهی آرام مرد ۱۵۱
- ۱۷- زرگر مظلوم ۱۷۱
- ۱۸- بوالفضول ۱۸۳
- ۱۹- در هفت روز هفته ۱۸۸
- ۲۰- دوپشته برالاغ ۲۰۴

روزهای غم، روزهای دلهره، روزهای دلواپسی و ماتم، روزهایی که رسول در بستر بیماری به خوابی سنگین فرورفته بود، خوابی که راه بسوی ابدیت داشت، خوابی که سنگینی و سکون آن تکرار فاجعه بود روزهای درماندگی آنانی که بیدار بودند و چهره‌ رنگ پریده و گلسوی پربغض یاران و دوستان رسول که به انتظار بیداری او لحظه‌ها را قرنی شمردند...

بی‌تردید داستان الفت و مهرورزی شرقی سخنی تازه نیست، شرقی همیشه لبش خندان شادی یاران و چشمش گریان غم و دلگیری هم‌نوع است، اما در خواب رسول غم و دلگیری برای آنانکه حتی تنها با نام او آشنا بودند مفهومی دیگر داشت بغض پردردی بود که هرگز قادر به باورش نبودند.

راستی مگر رسول که بود، در بودنش چه کرده بود که اینچنین بهت و پریشانی بی‌امانی در چهره‌ها و دلها افکنده بود. باید پا به درون زندگی، روح و اندیشه‌ی این آزاد مرد دشتستانی گذاشت، جستجوگر عمیق اندیشه‌های انسانی و والای او شد، صفایش را شناخت، قلندری که همه‌گاه نعره می‌کشید، غصه می‌خورد، دلواپس همه بود، حسرت جوانها و بی‌خبری‌هایشان را می‌خورد، دلتنگ پیرها و حفظ حرمتشان بود، هرگز جدا از مردم زندگی نکرد، همان جنوبی صادق و بی‌ریا باقی‌ماند، با همان الفت و یکرنگی روزها و ساعتها با دشتستانی‌ها حرف می‌زد، از آب و نان و روزگارشان، گاهی حتی حسرت خشک شدن فلان قنات دشتستان را می‌خورد، به شیرازمهری بی‌مانند داشت، دائماً در حرفهایش، نوشته‌هایش گلایه از بی‌حرمتی‌هایی می‌کرد که ناآگاهانه بر تن شیراز وارد شده بود، از وزله‌های بی‌منطقی که شیراز را از ریخت انداخته

بود، همیشه در حرفهایش یادی از پیشکسوتان و مردهای خوب شیراز می‌کرد، ملاعلی مرد بود، فلانی آقا بود و... چه برای غریبه‌ها و چه خانواده و یاران همه‌گاه نقش یک پدر را بازی می‌کرد، باهمه‌ی حساسیت‌ها و دلوپسی‌ها، پدر از پسر شکایت داشت، دست پسر را می‌گرفت. به خانه‌ی رسول می‌آمد، و بعد رسول بود که ساعتها با حوصله و صمیمی به حل و فصل می‌نشست مثل آبی بروی آتش حرفهایش جوانها را با همه‌ی غروریکندگی‌های خاص جوانی آرام می‌کرد، چرا که رسول با حوصله سرکشی‌ها و ناآرامی‌هایشان را می‌شناخت، وقتی دوستی، یا رفیقی به موفقیتی و مقامی می‌رسید صادقانه و بی‌ریا خوشحال می‌شد، ذوق می‌کرد و بالعکس ملال و غم و نگرانی یاران دلگیرش می‌نمود، بی‌آنکه تظاهری کند ملول و ناآرام

تقریباً همه‌ی نسل پنجاه سال پیش دشتستان و شیراز را می‌شناخت، این پسر فلانی است، او چنین بود و چنان، در مجلس او اگر به فضای قصه‌هایش آشنا بودی می‌توانستی دنباله‌ی نقل قصه‌های شلوادهای وصله‌دار یا لولی سرمست را در کلام گرم و پراشته‌اش دنبال کنی...

با همان روایت‌ها، با همان صمیمیت و سادگی، خودش غالباً همراه گفتارش می‌خندید، بلند و کشدار، فرصت حرف زدن به کسی نمی‌داد، دیگران هم چندان تمایلی به سخن پراکنی در محفل رسول نداشتند، همه ساکت به رفتار و گفتارش چشم می‌دوختند، شیفته و بی‌قرار مجذوب شیرینی و صلابت حضور و گفتارش می‌شدند. دائماً واژه‌ی لوطی، مرد، سرور، آقا، مولا و رد زبانش بود کمتر زمانی می‌شد که پا به خانه‌ی رسول گذاشت و جماعتی را

گرداگرد او ندیده، همیشه در خانه‌اش بر روی غریبه و آشنا باز بود با دوسه‌تایی اطاق آماده پذیرایی همشهری‌هایی که از ولایت می‌آمدند، به زور در خانه ماندگارشان می‌کرد با این استدلال که من «هتل متل» سرم نمی‌شود، اینجا کلبه‌ی درویشی است، باید بمانی، صفای آمدن دوستان است که گرمش می‌کند. رسول این اواخر با همه‌ی قامت بلند و شانه‌های پهن کمی خمیده شده بود. خسته و بی‌قرار می‌نمود، شاید غم از دست دادن يك چشم (رسول را چنین شکسته کرده بود، چشمی که تنها چشم (رسول نبود، چشم امید بسیاری از مریدان و علاقمندان قصه‌های (رسول بود که چون به تاریکی خوگرفت، خط پایانی پرغصه برنوشتن (رسول کشید، از آن ببعد کمتر کسی دید که (رسول به نوشتن قصه یا نقلی بپردازد... خود (رسول آگاه‌ترین فاجعه رنج می‌برد و غصه می‌خورد، اما مرد و مردانه با صبوری حیرت‌آوری مقاومت می‌کرد تا آنجا که هرگز کسی حتی نزدیکترین یاران (رسول به حجم و گستردگی این درد راه نیافتند. همه‌ی کارها و رفتارش مخصوص خودش بود، هیچ‌چیز او را عوض نکرده بود، نه سناتوری، نه زرق و برق در و دیوار خانه‌اش، نه پزی داشت، نه خودش را بالاتر از کسی احساس می‌کرد، تابستانها اغلب پیراهن سفید گشادی به تن داشت با شلواری «لی» و دائماً می‌خندید و به دوستانش تذکر می‌داد که رسول اهل شلواری «لی» و «بی» و این پزهای فرنگی نیست، بلکه این بازی را یکی از دوستان بوشهری‌اش سر او درآورده، زمستان که می‌شد کت سربازی گشادی تنش می‌کرد که غالباً جیب‌هایش جایگاه دستهای (رسول بود با چندتایی قوطی سیگار باز و بسته برای جماعتی که به دیدنش

می آمدند...

هیچوقت یکجا قرار نداشت، بی مقدمه از میان جمع بیرون می رفت یا توی حیاط قدم می زد، یا کتاب می خواند، یا ساکت در اطاق خودش خلوت می کرد، انگار که هرگز مهمانی نیامده است، این عادت رسول را همه باور کرده بودند، اهل تکلف و تعارف نبود، قید و بند را دوست نمی داشت، حتی در انتقاد کردن و بحث هایش دوست و دشمن نمی شناخت، کمتر کسی از حمله های رسول دلگیر می شد خیلی صریح و رک همه چیز را می گفت، همین بود که هر کس تکلیف خودش را با رسول می دانست، بی جهت از او به گلایه نمی نشست، بقول خودش مردی بیا میدان، نیستی برو دست خدا به همراهت...

زندگی رسول زندگی پر حادثه بی بود، مالا مال از تحرك، بودن، مطرح شدن، ایستادگی، و شگفتاکه او همه گاه با دو چهره زیست، چهره بی اجتماعی و چهره بی نویسنده و حساس و شکننده. رسول هر دو چهره را همیشه با توازن حفظ کرد در هر مقام و موقعیتی که بود فاصله اش را با مردم کم نکرد، همیشه با مردم بود، این او را اغلب این جمله را به دوستان و آشنایان هشدار می داد «سنا تور شده ام که حرف و درد دل مردم را گوش کنم، اگر کاری از دستم بر می آید انجام دهم نه اینکه مرا جناب سنا تور بشناسند»

بیشتر اوقات تلفن کنار دستش مشغول بود، به این و آن تلفن می کرد کارها و گرفتاری ها را حل و فصل می کرد، روزی با خنده نقل می کرد «امروز يك همشهری با معرفت آمده بود پیش من و شکایت داشت که گواهی نامه اش را بدلیل آنکه بد رانندگی کرده گرفته اند، باید واسطه شوم تا گواهی نامه اش

را به او پس بدهند» رسول از این کار هم دریغ نمی‌کرد، دلش نمی‌خواست روی کسی را حتی برای این کار کوچک بزمین بگذارد، اغلب ااضی بود که خیلی‌ها حرفش را می‌خوانند، شاید این تنها دلخوشی او از موقعیت اجتماعی‌اش بود... از قرتی بازی و فرنگی مآبی دلخونی داشت، همیشه از اینکه عده‌یی جوجه فکلی، ناآگاهانه لطمه به فرهنگ و سنت قومش می‌زنند فریادش بلند بود، دلخور بود، به طنزشان می‌گرفت آنها را هرهری و ناآگاه می‌خواند، تأسف می‌خورد که چرا جوانها، غافل از بزرگی‌های قوم و فرهنگشان به این تقلیدهای بی‌اساس تن در داده‌اند، غصه‌ی زبان شیرین فارسی را می‌خورد، می‌گفت بعضی از تازه بدوران رسیده‌های ازفرنگ برگشته باکلمات نامأنوس فرنگی، زبان شیرین و معصوم فارسی را دستکاری کرده‌اند، خیلی دماغ از این آشفتگی بود، کسی جرئت نداشت جلو او لغت فرنگی بلفور کند، می‌گفت معادلش را داری به فارسی بگو، نداری بذرک که فارسی بلد نیستی، حرف نزن

دنیای دیگر (رسول روایت بود، قصه بود، نقالی بود، شعر بود، عشق بود، درویشی بود، صفا بود به حافظ عشق می‌ورزید، همیشه کنار دستش دیوان حافظ بچشم می‌خورد، توصیه‌اش به جوانها، به پیرها همیشه خواندن غزلهای حافظ و شناخت اندیشه‌های خواجه شیراز بود، « برای مرد شدن، انسان شدن شاعر بودن، نویسنده شدن، آقا بودن، مغنویت داشتن، حافظ بخوان، به غزلهایش، به عمق اندیشه‌اش (اه پیداکن) او خود اخلاص و درویشی را در مکتب حافظ انداخته بود، با هرکس که به نوعی با شعر و نوشتن سروکار

داشت، درباره‌ی حافظ به گفتگو می‌نشست، وقتی کسی غزلی از حافظ برایش می‌خواند اگرچه بارها شنیده بود باز هم پریشان می‌شد، سر تکان می‌داد دستهایش را به علامت هیجان بهم می‌فشارد، آنوقت خودش شروع به تفسیر و توضیح غزلهای خواجه می‌کرد. با آب و تاب فراوان، شرح می‌داد. توضیح می‌داد، دلیل می‌آورد، جنجال براه می‌انداخت. در مایه‌های شعری غزل (اسخت می‌پسندید تا آنجا که اگر غزلی زیبا را از زبان کسی می‌شنیدید بیدرنگت میخواست که برایش آنرا یادداشت کند.

(رسول در قصه‌هایش. نویسنده‌ی صادق و پاک: صمیمی و بی‌ادعا بود نثرش روان؛ طنزش شیرین و کوبنده، و تحريك قصه‌هایش بی‌مانند بود قهرمانان قصه‌های رسول اغلب از آدمهای معمولی کوچه و بازار بودند، هم‌شاگردی‌ها، دختر و پسرهای اهل محل. زنهای چادربسر محجوب، مردهای قلندر و پرمهر، به گونه‌یی که هیچوقت خواننده غربتی با قهرمانان قصه‌های رسول احساس نمی‌کرد، مجذوب و شیفته به ماجراهایی صادق و پرکشش راه پیدا می‌کرد، فضایی پر از معصومیت، بکر و سالم، دست نخورده، دور از هر آشوب و دوز و کلکی دور از تصاویر دروغین و خیال پرداز، شلواریهای وصله‌دار با چنین مایه‌هایی خط‌تازه و مکتبی نو را در قصه‌نویسی نوین ایران ایجاد کرد، رسول بعدها لولی سرمست را نوشت، لولی را با تصویری تازه از عشق، دوست داشتن، عرفان در اوج سادگی بی‌پیرایگی، حرمت از نیرنگ‌ها، یاد لحظه‌های سنگین و پرخلسه بازار وکیل شیراز، روزهای پرفتناب، خواب نرگس‌های غمگین، هدای غزل‌های حافظ، شکوه پررمز و رازشیراز، گل‌های لاله عباسی، مهربانی

کوچه پس کوچه‌های شهر؛ عشق‌ها و ماجراهایی که متولد می‌شدند، آدمها، خوبی‌هایشان، مهرشان، غصه‌هایشان؛ شادی‌هایشان...
(سول بعد از لولی دیگر نوشت؛ هرچه گفت در کلامش بود، ساعتها نقالی میکرد، اما افسوس که دیگر دستی نبود که به ثبت آنچه میگفت و می‌اندیشید بنشیند...)

(سول برآستی بدعت‌گذار فضایی دور از ریا و تظاهر، سادگی ملو از عرفان و خلوص در پهنه قصه‌نویسی نوین ایران شد مکتبی که رسول آغاز کرد و دیگران هم دنبالش...)

او نویسنده‌یی توانا بود که در همه‌ی قصه‌هایش خود محور اصلی ماجرا بود و هرگز «من» شخصیت (سول جدا از این رویدادها نبود، چرا که قصه‌های (سول تکرار واقعیاتی بود که در بطن زندگی مردم کوچه و بازار هر روز تکرار می‌شود...)

این‌اواخر روزگار بدجوری (سول) را کلافه کرده بود، مصیبت پشت مصیبت، بدبیاری داغ، داغ عزیزانی که (سول) را مونس و همدم بودند، مرگ مصطفی یار (رفیق همیشگی (سول)، مرگ برادر، آنهم برادری مثل غلامعلی که در بودنش مرحمی بر (روح حساس (سول) بود، بعد از این مصیبت‌ها: (سول) خمیده شد دلگیر و بی‌امان؛ آشفته و بی‌سامان به درد خو گرفت؛ دیگر کسی ندید که شب‌ها (سول) آرام بخوابد؛ دیگر کسی خنده‌های (سول) را ندید دیگر کسی ندید که (سول) به هوشیاری دل بیند، غالباً هوای گوشه‌گیری و خلوت داشت. ساعت‌های درازی شعر می‌خواند، دلتنگ و بی‌قرار از همه چیز می‌گریخت؛ قلندر دلشکسته

و پریشان از آن پس به مرگ روزها و لحظه‌ها نشست. تا آنجا که سرانجام خود بر بستر بیماری افتاد، جدالی بین مرگ و زندگی... عاقبت رسول از پای درآمد. سرو بلند قامت، دیوار مطمئن خوبی‌ها و صداقت‌ها شمع پرفروز مجلس درویشان، با تمامی احساس، با تمامی صلابت از پای درآمد پایانی پر زندگی دلیری آزاده انسانی والا، نویسنده‌یی توانا که نامش همه‌گاه در اندیشه‌ی مردم این سرزمین و سهمش در باروری قصه فارسی بی‌شک جاودان خواهد ماند.

هادی سیف

تیرماه - ۲۵۳۷

چند نگاه

قطعه درویش باباکوهی را برای یار دیرین و کهن ام مصطفی
قلی صاحب‌دیوانی که انسان والا گهرست نوشتم .

قطعه زنگ انشاء را در پای حسین رشاد رفیق کودکی و
رنج‌های کودکی‌میریزم .

پالتو حنائی را ببرد از غلامعلی تقدیم میکنم که یار و یاور
و رفیق‌م بود .

قطعه «تقویم عوضی» لوس و بی‌مزه است نشان میدهد
نویسنده بعشق عروسک بازی و تعیین خود را رسوا ساخته است
جایش درین کتاب نیست حرمت این کتاب را این قطعه شکست و
نویسنده رانیز کم حرمت ساخت با این همه آنرا باید چون آبله و

سالک که نقش می‌اندازد و از میان نمی‌رود هم‌چنان درین کتاب نگاهداشت .

من از همایون صنعتی‌زاده دلخورم این دلخوری عظمت کار وی را نمی‌شکند کتابهای جیبی باقیمت‌های ارزان‌یادگار همت اوست و اگر این کتاب بدست همه طالبانش رسید نقش همایون صنعتی‌زاده در آن نقشی بسیار بود زیرا مرا همت اینهمه تلاش نبود و نیست .

برای چاپ سوم

بسکه در خرقة آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

حافظ

اکنون که برای بار سوم «شلوارهای وصله‌دار» چاپ
میشود دلم میخواست مقدمه‌ای بر آن بنویسم و ریشی تکان بدهم
و بگویم چنین است چنان است درینغ آدمم با خواننده کتابم به
روی وریا پردازم همیشه دلم میخواست با خواننده کتابم چهره
به‌چهره باشم نوشتن (ولو هرقدر کم ارزش باشد) نوعی عبادت
است و در حرمت عبادت نیست که ریا بکار رود و فریب‌آغاز گردد
سال ۱۳۳۶ که کتاب شلوارهای وصله‌دار اولین بار چاپ
شد و پخش گشت رغبتی به‌چاپش نداشتم می‌ترسیدم بسر بیدرد
خود دستمال بسته باشم فکر میکردم کسی آنرا نخواند و مجموع
آنرا بصورت کاغذیادی بد که عطاران بفرستند شاید هم درینمدت
بسیاری بوده‌اند که خواننده یا نخواننده کتاب شلوارهای وصله‌دار

را در سبد کاغذهای زیادی ریخته‌اند ولی در چاپ دوم آن آنچه من آرزو داشتم برآمد میخواستم و امید داشتم بچه‌هایی که در آن سرزمینی که دنیا آمدم و چشم به نخل‌های بلندش دوختم و آتش جهنمی آفتابش را چشیدم با خواندن این کتاب از من راضی باشند این آرزو بدلم نماند .

اکنون فرزندان سراسر آن دشتهای تندخوی جنوب با چشمان سیاه تاینک که جهانی رنج و عظمت را در آن چشمان نهفته دارند مرا نویسنده پالتو حنائی میدانند .

اکنون بلند قدان مدارس عشایری چون مرا می‌بینند در میان مهاجرت و کوچ ایل با گرمی نگاهشان جان و تنم را از مهر و عاطفت خود گرم می‌کنند و می‌گویند نویسنده: قصه عینکم

در شیراز چون بکتابخانه‌ای می‌روم که کتابی بخرم محصلی بمن مهر می‌ورزد و می‌پرسد قصه شلواریهای وصله‌دار راست است؟ این صله‌ها به جهانی می‌ارزد تنها بخشش و گرمی است که با قبول آن سراپای وجود گرم افتخار میشود .

اینان مرا هرگز صاحب کار و شغل و مقام نشناختند و چه خوب کردند اینان در گرمی مهر چشمان سیاهشان بمن آموختند که باید همیشه «رسول» باشم .

بپاس این محبت‌ها گفتم بجای مقدمه طویل و دم‌داریک قطعه دیگر بکتاب اضافه شود .

نام این قطعه «دوپشته بر الاغ» است که در آخر کتاب آمده است .

برای چاپ چهارم

شلوارهای وصله‌دار عاقبت بخیر شد روزهای اول تولدش خیال کردم این طفل حرامزاده‌ا پانگیرد زیر دست و پاله شرد و بر باد رود کسی صدایش رانشنود عطار سرکوچه هم نتواند در اوراق کوچکش فلفل و زردچوبه بیچد اما مثل آنست که این طفل حرامزاده مثل بسیاری از حرامزادگان تاریخ خوش اقبال درآمد طفلی بنام شلوارهای وصله‌دار رشد کرد بزرگ شد ریش و سبیل در آورد و امروز در جمع کتب حلال‌زاده خودی می‌نماید.

اقبال و شانس داشتن چیز گرانبھائی است قصه و داستان و مقامه و مقاله و نقل شانس دارند از تاریخ تولد گاهی می‌گیرند و گاهی می‌میرند بخت و اتفاق دریا گرفتن و شهره شدنشان نقش بسیار دارد چه زیاد در عمرم نوشتم باید گفت به نسبت تنبلی و بی‌بندوباری که در کار تحریر دارم زیاد نوشته‌ام اما شانس «شلوارهای وصله‌دار» بسیار بود.

امروز چاپ چهارم کتاب شوارها منتشر می‌شود! تلاشم آن بود که کتاب را با توضیحات و حواشی منتشر کنم و چاپ کاغذش را از نوعی عالیتر انتخاب کنم ولی حیفم آمد از اول این کتاب ریخت «اعیانی» نداشت و جلال و شکوهی بدمش نبسته بود. لات آسمان جل دنیا آمد و بمیدان رفت، اکنون بگذارم به ریخت اولش باشد گوور^۲ با جل ابریشمین همان گوورست واسب عربی باجل نم‌دین اسب عربیست و سمه و بزک آبروی کتاب را زیاد نمی‌کند باید دید مردم چه حکمی می‌کنند اگر اثری سکه زمان را خورد مفاخر دارد والا با چاپ مرغوب و لوکس و بقول داشها «دولوکس» تفاله هر قلم اثر مؤثر نمی‌شود روز اول در سال ۳۶ در چاپ اول این کتاب قبل از مقدمه نوشتم :

مائیم و نوای بی نوائی
بسم الله اگر حریف مائی

تیر ۴۸ رسول

۱ - غیر از مجموع چاپهایست که در مجلات سخن - ایران ما - خواندنیها و سایر مطبوعات منتشر شده است .
۲ - بلهجه دشتستانی بمعنای گوساله .

۱

زار صفر

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

صبح دوم یا سوم اردیبهشت بود، خورشید مثل غنچه گل
شکفت و بشیراز نور پاشید، عطر بهار نارنج سرتاسر کوچه‌ها را
پر کرده بود، مست و ملنگ و سرشار از لذت دیدار صبح، آماده
رفتن مدرسه بودم.

مادرم مثل هرروز کتابهایم را لای دستمالی پیچید و چند
شاهی روزانه‌ام را برای مبارکی لای قرآن گذاشت که بردارم.
پول برداشتم و راه افتادم. هنوز کوچه‌های تنگ و تاریک شیراز

قدیم پرنور نبود اما هوای اردیبهشتی آدم را بیخودی مست می‌کرد.

از بازارچه فیل گذشتم، پیچ حسینه کورونیاها را پشت سر گذاشتم، بحمام حاج‌هاشم نزدیک می‌شدم که قلبم ایستاد چشم بچند نفر خورد که وحشت‌زده گرد هم بودند. یک پیرزن چادر مشکی بسرش میزد و شیون می‌کرد، ناله پیرزن مثل کارد بقلب می‌نشست ولی هنوز من حادثه را نمی‌دیدم، کنجکاو و با عجله نزدیکتر شدم خشکم زد. چشمم بچیز غریبی افتاد.

سر زن قشنگی را بریده بودند، سر خوشگلش با پوستی به تنه‌اش چسبیده بود، گیسوان سیاه و شبقی‌رنگش وسط خونهای دلمه موج میزد، چشم قشنگ زن از هول و وحشت همینطور وحشت زده دریده و یق بود، دلم بهم خورد، مثل اینکه توی دلم چیزی شکست زانویم لرزیدن گرفت، داشتم از هول غش می‌کردم، چشمم را بستم و بدیوار تکیه دادم. اطرافیان بیهوده می‌کوشیدند ضجه پیرزن را خاموش سازند - خاک بسر می‌کرد. خودش را روی کشته می‌انداخت او را بلند می‌کردند چهارش خونی و خاکی میشد اما از کشته جدا نمی‌شد. کم‌کم وتک‌تک مردم جمع شدند. پیرمردی که حال مرا و رنگ پریده مرا دید زیر بغلم را گرفت و گفت:

« تخم جن تو اینجو چه می‌کنی! گورتو گم کن دیگه، زود برو کتو دیرت شده.»
و مرا از کنار کشته رد کرد.

آنروز نتوانستم در مدرسه بند شوم، دلم بهم می‌خورد،

حال تهوع داشتم، رفتم بخانه. يك شاگردمدرسه توان دیدن چنین صحنه‌ای نداشت من که زمزمه‌کنان وسوت‌زنان بقصد هزار شیطنت بمدرسه می‌رفتم منتظر نبودم چشمم بجزاژه يك زن قشنگ بیفتد آنهم با آن منظره موحش، سری بریده، خونی چکیده و زلفانی آشفته که در خون موج می‌زد!

نه در خانه رنگ ورویم را دید و گفت:

«وای نه چت شده رنگت مته‌پوس لیمو زرد شده»

داستان را گفتم سخت ناراحت شد و گفت:

«رود نازنینم اعراض کرده، آمنه يك کمی نمك بیار»

فوری نمك را پشت شستم ریخت و گفت: «بخور تا

اعراض نکنی.» منهم خوردم .

ظهر مثل هر روز پای ناهار پدرم خبر آورد و داستان را

گفت:

«آخه زار صفر کارشه کرد.. جومه ننگه از یرش در آورد

صفر دشتسونی بود ولی آخریها دیوٹ شده بود، علانیه می‌دید

زنش فاسق داره بروش نمی‌آورد اما ایسوسلیطه‌روکشت و طوق

دیوٹی‌رو باز کرد.»

معلوم شد کشته قشنگ زن زار صفر بود.



صفر هیبت رستم داشت ، وقتی میان نخلستان پیدا میشد،

باغداران ماستها را کیسه می‌کردند، حتی ژاندارم ده که خیلی

بخودش میبالید و کمر بند نو می‌بست و جلو کدخدا رسول ده

تیرش را پس‌وپیش می‌کرد و بپاگون حضرت اجل قسم می‌خورد

از صفر سخت حساب می‌برد.

صفر قدی بلند داشت. چهارشانه بود، کوهی را بجای‌تنه روی پا می‌کشید، سیه‌چهره تند بود، آفتاب سیاه‌ترش کرده بود، وقتی می‌خندید دو رج دندان سفید وسط لبهای کلفتش مثل آفتاب وسط روز چشم را می‌زد، بسیار نروبزن و بهادر بود يك‌تنه صد مرد بود، سر قترس و جنگجو و لجوجی داشت.

مردهای ده ازو چشم می‌زدند، زنها دوستش داشتند ولی ازش می‌ترسیدند بما یچه‌هارطب می‌داد و برایمان می‌خواند، ماهم دوستش داشتیم. کارش باغداری بود با نخلها ور می‌رفت، بیلش بقدر چهار باغبان زمین را می‌کند و گل در می‌آورد. در هوای تفتیده دشتستان وقتیکه بدن مردانه زمختش می‌جوشید و عرق می‌ریخت، می‌خواند گاهی از خسرو و شیرین نظامی و گاه از فائز اما بیشتر صدا را باین شعر سر می‌داد:

زدست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وقتی صفر می‌خواند، جانهای ده‌نشینان تازه می‌شد. باغداران و بیل‌داران از خستگی می‌رهیدند، اگر يك روز صفر بی‌باغ نمی‌آمد، همه افسرده دل و ملول بودند. وقت خرما چیدن کار صفر زیادتر بود پيله‌وران گردش جمع بودند، صفر بل خرما را بدوش می‌گرفت، آنرا قپان می‌زد، عرق از چهار بستش سرازیر بود، راستی يك‌تنه همه را حریف بود. عصرها همینکه سرش

خلوت بود لنگوته را باز می‌کرد و لخت و مادرزاد بدن کوه‌پیکر را در آب رودخانه می‌انداخت پس از شنا روی صخره‌های اطراف رودخانه می‌نشست و نوبت هفت بندش را درمی‌آورد - نه فقط صفر بلکه همه سیاهان غروب را زیاده‌تر از معمول دوست دارند - رقص و آواز و پایکوبی آنان غالب در غروبها و درست هنگام سرازیر شدن خورشید راه می‌افتد - صفر نیز این چنین بود، بغروب زیبا و رنگارنگ و رقصان دشت چشم می‌دوخت و هم‌آهنگ افول آفتاب نرم و رقیق در نی می‌دمید، صدای نی وی جگرها را می‌شکافت، سوزی عمیق داشت آنسان که کم‌کسی می‌شنید و نمی‌ایستاد. آنروزها صفر عاشق مکیه بود، مکیه دختر سیه‌چشم بلند بالائی بود خیلی لولی‌وش و شنگی بود، وقتی راه می‌رفت خلخالهای پایش جرنک‌جرنگ صدا می‌کرد و قند در دل جوانهای ده آب می‌شد پیرزن‌ها از او بدشان می‌آمد، می‌گفتند مکیه چشمش چیز است اما همه مکیه را دوست داشتند صدای خلخالش که بگوش می‌رسید مردها سخت قلقلک می‌شدند. صفر طبق رسم ده دست روی مکیه گذاشت، هرچه درمی‌آورد بمادر مکیه می‌داد بخیال اینکه روزی مکیه تنورش را آتش کند و چاشت ظهرش را آماده سازد و شبها گیسوان سیاه خود را بر بالینش گذارد - صفر سراپا نثار بود اما آنقدر مادر مکیه را پیرزن‌های ده تحریک کردند و آنقدر بوی گفتند: این «سیاه‌بوگندی» لایق دختر تو نیست، حیف بدن مکیه که زیرپای این سیاه وحشتناک بیفتد تا بالاخره مادر مکیه دبه در آورد و گفت حاشا ولله دخترم را بصفر نخواهم داد در جواب مزارجی که صفر کرده بود می‌گفت: «کیسه عاشق

سوخت» هنوز کشمکش صفر و مادر مکیه تمام نشده بود که صفر بجرم داشتن تفنگ قاچاق بزندان رفت و شب دوم زندانش استوار حسن با مکیه عروسی کرد استوار حسن از ترس صفر پیش از عروسی او را بزندان انداخت و بعد تحت الحفظ به بندر فرستاد و در دادگاه نظامی صفر بحبسی دراز محکوم شد.



سالها گذشت، صفر از زندان بدر آمد و بده برنگشت بعدها راننده شد بین شیراز و بوشهر بار می کشید متعاقب يك شب مستی افسر را از يك خانه عمومی بدر کشید و با او ازدواج کرد ازین تاریخ ماجرای نوینی در زندگی صفر پدید آمد - افسر را روز بروز بیشتر دوست میداشت، شوفرها می گفتند وقتی صفر از شیراز جدا می شود و به شهر می رود سرتاسر راه سوزناك و غمگین می خواند يك آن راحت نیست پیوسته در خود فرو می رود اما بعکس آنساعت که از بوشهر باز می گردد و بسمت شیراز می آید مثل کبوتری که باشیاں برگردد سریع و سبکبال می آید از کوه و کتل و دره نمی ترسد از برف و یاران و طوفان هراس ندارد پا بگاز می گذارد و تشنه بشیراز می رود صفر هرچه پیدامی کرد - در قدم افسر می ریخت، وقتی کلمه افسر را در دهن میگرداند قند در دلش آب می شد .

اگر شب دیروقت از سفر آمده بود و افسر خواب بود بیرون اطاق می ماند آنقدر می ماند تا صبح برآید و افسر از خواب بیدار شود. مثل گربه که بیچاهش وربرود صفر با افسر بازی می کرد او را می بوئید نفسش را می بلعید او را حیات و همه چیز

خود میدانست زندگی صفر روشن بود - خودش بارها گفته بود «کسری ندارم و خیلی خوشم» - اما راحت نشست با زندگی سیاه بازی کرد کم کم وقتی که صفر نبود و بمسافرت می رفت افسر بگل گشت می رفت مادرش هم بوی کمک می کرد آنقدر این گردش تکرار شد تا شبی که فردایش کشته شد.

صفر از بوشهر برگشت، ماشین را بگاراژ زد، حمام رفت و بعد بخانه آمد، افسر در خانه نبود، دل صفر گرفت، کم کم وهم برش داشت از همسایه ها پرسید، مثل پلنگی که جفت خود را گم کند غرش می کرد عاقبت دانست که یار بی وفا در کجاست، سراغ او را در خانه کنار حمام حاج هاشم گرفته بود. هراسناک کتابی عرقش را برکشید بعد در عرق فروشی سرکوچه آنرا پر کرد و بکنار حمام آمد.

صفر بمسطنق گفته بود :

« تمام شب روی تیغه دیوار چمباتمه زدم دمبدم کتابی عرقم را سر می کشیدم رو برویم زخم میرقصید، او را ماچ میکردند او را می رقصانیدند، توی بغل اهل مجلس می افتاد، حالم دقیقه بدقیقه بدتر می شد. مثل اینکه سیخ داغی را بچشمم فرو کنند، تخم چشمم می سوخت، سراپایم توی آتش بود، می خواستم خودم را از تیغه بیندازم پائین اما نمی دانم چرا نینداختم دلم می خواست همه را بینم تا آخر بینم، بینم این همان افسرست که همه چیز من بود این زن منست که مست شده و برای دیگران بشکن می زند، این زن منست که خرم و شاد توی بغل دیگران می افتد، می خواستم

همه را بینم سیر نمی‌شدم احساس می‌کردم دارم آب می‌شوم دارم از بین می‌روم مثل آن بود که چنگک انداخته باشند و رگ وپیم را بیرون آورند يك همچو حالی داشتم دائما تف می‌کردم دیگر در کتابی عرق نمانده بود همه را سرکشیده بودم .

ولی افسر باز می‌رقصید، می‌خواند، در رقص جام عرقی را روی پیشانی می‌گذاشت و بلب مستان می‌رساند، اینها مرا آتش می‌زد می‌سوزاند. بکلی بیخیال بود همانطور که برای من چشم نازک می‌کرد همانطور بمستان چشمک می‌زد لبهای داغش را که بمن نشاطی می‌بخشید با همان اطوار روی لب مستان می‌گذاشت مثل اینکه همه آنها شوهرش بودند هیچ حیانداشت مثل اینکه برای او مردان همه یکسان بودند تمام شب را همینطور گذراند، بعد مهمانها رفتند، منتظر بودم افسر هم برود، اما او نرفت، پهلوی صاحبخانه ماند آه دیگر طاقتم طاق شده بود می‌خوابتم باز از روی دیوار پیرم و گلویش را بفشارم اما ترسیدم نگاهم کند و تصمیمم سست شود معلوم نبود موفق گردم بعد دیدم چراغها خاموش شد افسر هم در تیرگی شب گم شد، خسته و کوفته دوباره بکوچه آمدم از شدت خشم تمام ناخنهایم را کندم و جویدم آنقدر ایستادم تا ستاره سحری درخشید و صبح آرام آرام پدیدار گشت دیدم صدای در خانه مردك بلند شد افسر می‌خندید دیگر نفهمیدم چه کردم پریدم در حمام حاج‌هاشم، حمامی تازه داشت تیغ صورت تراشی دسته‌دارش را تیز می‌کرد - آنرا روی چرم می‌کشید و برق آنرا بچشم می‌انداخت. همینطور باو حمله بردم تیغ را از او گرفتم دستش برید و فریادی کرد. من مثل باد پریدم از حمام بیرون دلاک

و حمامیان دنبالم کردند، اما من پران شدم، هنوز صدای خنده افسر تمام نشده بود، پیچ‌هایش بالا بود. ننه‌اش همراهش بود که رسیدم، آه وقتی مرا دید خشکش زد، در چشمش برقی عجیب زده شد خواست بگوید صفر که تیغ روی گردنش بود - نفهمیدم چه کردم از هول و خشم دست خودم و مادرش که خود را روی او انداخت بریدم، نمی‌دانستم چه می‌کنم. خون در قلبم می‌جوشید پیش چشم سیاهی می‌رفت، خون فواره می‌زد، اما افسر صدایش بلند نبود - همینطور چشمان او وحشت‌زده برگشته بود مثل اینکه سرزنش می‌کرد اما دیگر صفری باقی نبود مغزم آب شده بود، و از کف رفته بودم، مثل اینکه جرق کرم را شکستند - يك حال عجیب داشتم نفهمیدم چه شد - حمامیها وقتی تیغ در دستم دیدند ترسیدند و گریختند اما من در آنحال با آنها احتیاج داشتم می‌خواستم یکی پیدا شود، مرا بگیرد چون دیگر هیچ چیز برای من باقی نبود، همه چیز از کف رفته بود، دلم می‌خواست یکی هم مرا می‌گشت جرئت نداشتم بکشته افسر نگاه کنم مادرش جیغ می‌زد اما تیغ را می‌دید می‌ترسید نزدیک شود. تیغ را پرت کردم دور حمامی‌ها جان گرفتند یکی آمد اما می‌ترسیدند یکی فریاد کرد آژان آژان اما دیگر حال نداشتم، آب شده بودم، سرم گیج می‌خورد و زبانم خشک شده بود بعد نفهمیدم چه شد، دو روز بعد خدمت جناب‌عالی رسیدم حالا هر چه می‌خواهید بکنید، من در زندگی روشنی ندارم درها همه بسته شده است امید ندارم نمی‌خواهم بی‌گناهییم را شرح دهم اگر هم مرا ببخشید حوصله نفس کشیدن ندارم...»



اواخر مهر ۱۳۱۲ بود در شهر چو افتاده که روز جمعه صفر را دار می‌زنند روز جمعه در میدان سابق توپخانه مردم بیکار جمع بودند، علی میرغضب که یک چشمش کور بود شاد و خندان پای دار ایستاده بود - این هم موجود غریبی بود یا آدم دار می‌زد یا در خرابه‌های خندق شهر خال سیاه بازی می‌کرد - مردم سوت می‌کشیدند. زن‌ها بهم فشار می‌آوردند بچه‌ها از از چوب تلگراف بالا می‌رفتند و بشاخه‌های درختان آویزان بودند من هم آنروز رفته بودم - بهر رنجی بود خود را روی بام انداختم از آنجا میدان زیر چشم بود همه را می‌دیدم - نیم‌ساعتی گذشت چشم‌ها متوجه ارك بود - یکوقت زار صفر وارد شد .

صفر هیبت رستم داشت، کشیده و بلند بود حله سفیدکار دشتستان را به دوش انداخته بود، بی‌خیال از در ارك بیرون آمد، دو آژان دنبالش بودند. چشمش را بمیدان انداخت بعد مردم را دید بعد چوبه دار را، صفر همانطور که بنخلستان می‌رفت از در ارك خارج شد خم بر ابرونداشت، مردم جیغ و داد می‌کردند لالتها سوت می‌کشیدند، دل در سینه‌ها می‌تپید ناگهان صدای گرم صفر بلند شد همینطور که سنگین می‌آمد می‌خواند :

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
 که هرچه دیده بیند دل کند یاد
 بسازم خنجری نیش ز پولاد
 زخم بر دیده تا دل گردد آزاد

۲

قصه عینکم

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه‌ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم می‌گذارند. دائی‌جان میرزاغلامرضا که خیلی بخودش ور میرفت و شلوار پاچه‌تنگ میپوشید و کراوات از پاریس وارد میکرد و در تجدد افراط داشت بطوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت - اولین مرد عینکی بود که دیده‌بودم. علاقه‌دائی‌جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآیان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک

يك چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم میگذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری بمدرسه‌ای که در آن تحصیل میکردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه خدا حفظش کند؛ هر وقت برای من و برادرم لباس میخرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی میگفت که دو برادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز؛ می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید. در مقابل این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم‌سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی‌اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم. همه‌شمامدرسه‌رفته‌اید و میدانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه‌قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست‌بیکه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك‌ها هم‌کلاسان کوتاه‌قد و هم‌درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی‌بازی‌های خارج از کلاس تسلیم میشدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. يك روز معلم خودخواه لوسی دم در مدرسه يك کشیده جانانه بگوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و بگوش بچه‌ها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود. آقا معلم دوسه فحش چارواداری بمن داد و گفت :

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول‌خان رشتی شدی؟»

آدماتو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروز آقامعلم از آنطرف کوچه رد میشده، و من او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و

گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.
 در خانه هم بی دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام
 بلند می شدم چشم نمیدید، پایم بلیوان آب خوری یا بشقاب یا
 کوزه آب می خورد. یا آب میریخت یا ظرف می شکست. آنوقت
 بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم خشمگین
 می شدند. پدرم بدو بیراه می گفت. مادرم شمااتم می کردم می گفت
 بهشتر افسار گسیخته میمانی.

شلخته و هر دم بیل و هیل و هپوهستی جلوپنایت را نگاه
 نمی کنی. شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم
 نمی دانستم که نیم کورم. خیال می کردم همه مردم همینقدر
 می بینند!!

لذا فحشها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش
 می کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً یک
 چیزی بیپنایت می خورد و رسوائی راه می افتد. اتفاقهای دیگر
 هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچهها
 پایم را بلند می کردم، نشانه می رفتم که بتوپ بزنم، اما پایم
 بتوپ نمی خورد، بور می شدم. بچهها می خندیدند. من بهرگ
 غیرتم برمی خورد. دردناکترین صحنهها یکشب نمایش پیش آمد.
 یک کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده باز بشیراز آمده بود.
 گروه گروه مردان و زنان و بچهها برای دیدن چشم بندهای
 او بنمایش میرفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. یک
 بلیط مجانی ناظم مدرسه بمن داد هرشاگرد اول و دومی یک
 بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط درپوستم نمی گنجیدم.

شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به‌سن دوختم خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را در آورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحوربازی های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌ترسیدند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند - اما من هرچه چشم را تنکتر می‌کردم و بخودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی بچشم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آنشب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی بدردم نرسید تمام غفلت‌هایم را که ناشی از ناپینائی بود حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ول‌انگاریم کردند. خودم هم با آنها شریک می‌شدم.



با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همانطور که دربندر یکمربده‌دوازده نفر از صحرا می‌آمدند و با اسب و استر و الاغ بعنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام‌افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی‌داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه بسماری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی‌صاحب مانده‌ای که از

جنوب راه می افتاد سری بخانه ما میزد. خدش بیامرزد، پدرم دریادل بود. در لاتی کار شاهان را می کرد، ساعتش رامی فروخت و مهمانش را پذیرائی می کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرائی برای زنان بود. روضه می خواند. درعید عمر تصنیف های بندتنبانی می خواند خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و تقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. وقتی می آمد کیف ما براه بود. شبها قصه می گفت. گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت رك و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت. ننه خیلی او را دوست می داشت.

اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و بخاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیز می بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هرچه ازین کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را دریک بقچه می پیچید يك عینک هم داشت. از آن عینکهای بادامی شکل قدیم. البته عینک کهنه بود بقدری کهنه بود که فرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا بجای دستۀ فرام يك تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و يك نخ قند را می کشید و چند دور دور گوش چپش می پیچید.

من قلا کردم و روزیکه پیرزن نبود رفتم سر بقچه اش. اولاً

کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه‌اش در آوردم. آنرا بچشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحك سربسرها را بگذارم و دهنی کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی‌کنم!!

برای من لحظه‌ای عجیب و عظیمی بود!! همینکه عینک بچشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد.

یادم می‌آید که بعد از ظهر يك روز پاییز بود.

آفتاب رنگ‌رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک‌تک می‌افتادند من که تا آنروز از درخت‌ها جزانبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی‌دیدم ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و باهم بچشم می‌خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تک‌تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را بمن داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم می‌ماند.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنرا بستم و در جلدش گذاشتم. به‌نهِ هیچ نگفتم فکر کردم اگر يك كلمه بگویم عینك را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان بسرو گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر بخانه ما برنمی‌گردد. قوطی حلبی عینك را در جیب گذاشتم و مست و مملنگ سر خوش از دیداز دنیای جدید بمدرسه رفتم.



بعد از ظهر بود. کلاس مادر ارسی قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. يك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه‌کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درك داشت، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید. چهره معصوم هم کلاسیها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف يك انگشتر پر بها بترتیب بچشم می‌خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته‌گوئی بود که نزدیک يك قرن و نیم از عمرش می‌گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند او را می‌شناسند. من که دیگر بچشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم می‌خواستم چشمم را با عینك امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جا داشت لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال بسال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه نان سنگك را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان میدادند، درحقیقت

زندگی آنانرا بترك مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. درحالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ‌چپ بمن نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان‌بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیرنیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند.

خاصه آنکه بحال من آشنا بودند. میدانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. یا اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. يك کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را درآوردم.

بادقت عینک را از جعبه بیرون آوردم آنرا بچشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ‌قند را بگوش‌چپ بردم و چند دورتاب دادم و بستم.

درین حال وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عینک‌بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها بکنار دسته‌های عینک سیم و ونخ قوزبالاقوز بود و هر پدر مرده‌مصیبت دیده‌ای رامی‌خندانند،

چه رسد بشاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت از ترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت .

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش بمن افتاد .

حیرت زده گچ را انداخت و قریب بیک دقیقه بروبرچشم بعینک و قیافه من دوخت .

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سرازیا نمی‌شناختم من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل می‌خواندم، مسحور کار خود بودم.

ابداً توجهی بماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه بانگ‌هاها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را در ظن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی در آورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد بالهجه خاصش گفت:

«به‌به! زه‌خر! مثل قوالها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته

هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه‌ها بتخته سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم بمن تعرض کرد شاگردان کلاس روبر گردانیدند که از واقعه خبر شوند. همینکه

شاگردان یعقب نگریستند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند یکمرتبه گوئی زلزله آمد و کوه شکست .

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد - هر و هر تمام شاگردان به قهقهه افتادند اینکار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام... خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا بخود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم بفوریت عینک را بردارم، تا دست بعینک بردم فریاد معلم بلند شد :

«دستش نزن، بگذار همینطور ترا با صورتک پیش مدیر برم. بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه بمدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه! روبام حمام قاپ بریز.»

حالا کلاس سخت درخنده فرورفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ مات و مبهوت عینک کذا بچشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من یکدستش پشت کنش بود. یکدستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حال خطاب کرد: پاشو برو گمشو! یا الله! پاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلند شدم عینک همانطور بچشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزنم بمن نخورد، یا لا اقل بصورتم نخورد. فرزند و چابک جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده بصورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک شد. همینکه خواستم عینک را جمع و جور کنم دو تا اردنگی محکم

به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم واز کلاس بیرون
جستم .

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از
چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند، وقتی خواستند تصمیم را
بمن ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اول
باور نکردند اما آنقدر گفته ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر
می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تقصیرم گذشتند و
چون آقای معلم عربی نخودهرآش و متخصص هرفن بود با همان
لهجه گفت:

«بچه می خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول می گفتی.
حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد بیا شاه چراغ دم دکون میز سلیمون
عینک ساز». فردا پس از يك عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز
وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا-
سلیمان عینک ساز. آقای معلم عربی هم آمد یکی یکی عینک ها را از
میرزا سلیمان گرفت و بچشم من گذاشت و گفت نگاه کن ساعت
شاه چراغ بین عقربه کوچک را می بینی یانه؟ ینده هم یکی یکی
عینک ها را امتحان کردم، بالاخره يك عینک به چشمم خورد و با آن
عقربه کوچک را دیدم.

پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم و بچشم
گذاشتم و عینکی شدم .

پالتو حنائیم

بسال هفتاد - چه برفی افتاد
بحق این پیر - بتد این میل

. . . زمستان سال ۱۳۵۷ شیراز سخت و جانکاه بود. سرمایه‌اش تا مغز استخوان فرو میرفت. برف سنگین و بدسایقه‌ای افتاده بود. شیرازیان شوخ و چکه بیاد برف زمان صاحب‌اختیار افتاده بودند: «صاحب اختیار از حکام گردن کلفت فارس بود. زمان حکومتش خاطرات تلخ و شیرین دارد. چند ستون سنگی بدشکل و تیره و عبوس ساخت که هنوز باقیست. این ستونهای سنگی را در شیراز میل می‌گویند، اما بدشکلی و وحشتناکی ستونها و بیدوقی سازنده آنها شیرازیان را بشوخی واداشت و برای صاحب اختیار

متلكها ساختند و مضمونها گفتند. اسم ستونها را «دختران صاحب اختیار» گذاشتند و گاهی که مهمانهای سمج بشیراز می آیند و حق و ناحق قصد بوسیدن لب یار دارند و می کوشند که حتماً کان حسن را استخراج کنند حواله بدختران صاحب اختیار می شوند.

یادم هست بهمن نامی تازه بشیراز آمده بود. هرروز اصرار داشت: لولی و شان شهر آشوب شیراز را ببیند. کار سماجتش بوقاحت کشیده بود. تقاضایش صورت نامشروع و نامطلوبی داشت. بناچار یکی از شیرازیان شوخ بوی گفت که صاحب اختیار دو دختر رعا و قوی و کشیده و راست دارد، و آنقدر در وصف دختران صاحب اختیار داد سخن داد که مرد تازه وارد واله و شیدا شد و هرروز دیدار دختران صاحب اختیار را طلب داشت و دست بر نمی داشت. تا آنکه يك روز میعاد تعیین شد و طفلك باهزار قلم آرایش تشنه دیدار یار غائب شد. اما وقتی در جلو خود دو ستون بد اخم و وحشتناك دید سخت کفری شد و نزدیک بود بقول فرنگیها «اسکاندال» راه بیفتند. غیر از متلكها و مضمونها گاهی این ستونها بجای متر و اندازه بکار میرود و شکم مفتخوران و گردن نامردان را بدان می سنجند. حتی در سالهای قدیم که برف سنگینی افتاده بود برای آنکه اندازه و مقدار آن نمایان گردد مردم کوچه این شعر را ساختند:

بسال هفتاد - چه برفی افتاد

بحق این پیر - بتد این میل



برف سال ۱۳۵۷ همه را بیاد صاحب اختیار و ستونهایش و

این شعر انداخت. تا زانو در برف می‌نشست. کوچه‌های تنگ و ترش شیراز کهن با آن قلوه‌کاری غرق گل ولای بود. عبور مشکل بود. پای عابر گاه چنان لیز می‌خورد که وسط گل ولای جایجا می‌خواید، صدای شلپ و شلپ گذرندگان از دور بگوش می‌رسید. چنان سرما و گل و کثافتی را شیطان هم بخواب ندیده بود. غیر از برف، سوز فضولی هم می‌وزید. این باد سوزناک مثل مفتشان کشف قاچاق بهمه‌جای آدم سرمیزد. از پاچه بالا می‌رفت و تاجگر را می‌سوزاند. در این سال بمدرسه میرفتم پشت دستهایم از شدت سرما و برف پف کرده بود و ترک‌ترک شده بود. صبحها مثل حاج آقاهای بازار که پس از خوردن آش انگشتان را می‌لیسند از سرما تندوتند انگشتم را می‌لیسیدم و بدانها فوت می‌کردم.

آنسال قبل از آنکه سرما خانه ما را بیابد فقر و تنگدستی مهمان ما بود. پدرم که قبلاً تجارت می‌کرد خود را باقوانین جدید تجارتمی‌روبرو دید. عوض تسلیم و رضا خودسری و لجاجت کرد. مثل هر کهن‌دوستی با تازگی به خصومت افتاد. نتیجه آن شد که از پا درآمد و تهی دست شد. خانه ما که روزی رنگی و جلایی داشت بیرنگ و بی‌جلوه شد. دست بابا که سابقاً پر بود از فلان امام‌جمعه پاک‌تر و تهی‌تر شد. سیل فقر بنیادمان را کند و با خود بردخانه کم‌کم مسجد شد. روزهای اول فرش و پرده و زیورآلات بسماری رفت. پشت سر آن تفنگ‌شکاری و پوتینهای انگلیسی پدرم فروخته شد. این اواخر که در خانه چیز قابل ارزشی نبود خرت و پرت‌ها به یهودی‌های دوره‌گرد تحویل گردید. با این همه مادرم می‌کوشید بوی نامطبوع فقر بمشام برادرم و من نرسد اما فقر مثل وبا مسری

است، نمیتوان آنرا پنهان داشت. فقر و رسوائی دو چیزند که مستوری ندارند.

من با آنکه سنی نداشتم شامه‌ام از بوی نامطبوع فقر پر بود، خودم را می‌دیدم و با بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم. لباس‌هایم کهنه بود. شلوارها وصله داشت. کفشها بخیه‌های متعدد دیده بود، لبه‌اش بالا آمده بود و همیشه مثل یک دشمن خونی بمن دهن کجی می‌کرد. روزانه نداشتم، اگر داشتم ناچیز بود. البته از تنگ و تا نمی‌افتادم. ولی حس می‌کردم که کارمان خرابست. این فقر و این سرما متحداً مرا می‌کوفتند. عصر، وقتی بخانه می‌آمدم چهره‌ام از سرما کبود بود. مثل بیضه حلاج می‌لرزیدم. پالتو نداشتم و این دیگر قوز بالای قوز بود.

مدتی پالتو بچه‌ها مسئله لاینحل خانه بود. پول نبود. پارچه گران بود مزد بالا رفته بود. فکر اینکه میتوان پالتو نو دست‌وپا کرد مدتها پدرم را بتلاش انداخت. عاقبت نشد که نشد.

یکی از خواص فقر آنست که آدم اقتصاددان و گاهی هم دکتر می‌شود. علم اقتصاد را رعایت می‌کند و زنگش را با حفظ‌الصحه منطبق می‌سازد. مادرم فوراً عالم اقتصاد شد. بفکر افتاد که عبا شتری بابا را تبدیل به دو پالتو کند. خیال می‌کنید که عبا نو بود. بابا چندین سال با آن شاه‌اندازی کرده بود مدتها پیش نخ‌نما شده بود. رنگ اولی عبا حنائی خوب بود، ولی آنروز که متغیر و مترقی شد و بشکل پالتو درآمد، رنگ‌پی‌ربطی داشت، رنگی بین حنائی و کثافت بچه. عبا بیرون آمد و آنرا به یک زن دست‌دوز که در همسایگی ما بود سپردند. بچه‌ها را نیز بردند.

زنك خياط يك‌تر كه انار خشك شده را بجای متر مدتی بقدو بالای مادونفر زد و قول داد كه سه‌روزه هر دو پالتو را تحویل دهد. چشمتان روز بد نبیند. بعد از سه روز پالتوها آماده شد. بدفرم، بدترکیب و بیقواره بود. دامن آن دريك خط نبود. مثل ترازوی عدالت دادگستری ایران بالاوپائین می‌نمود. آستین‌ها بلند و کوتاه بود. شانه و اپل نداشت. یقه آنها مثل دهن مرده باز و بی‌تناسب بود هرچه وصف کنم نمی‌توانید آنها در ذهن خود تصویر کنید. يك چیز مضحك و مسخره‌ای بود. پالتو نبود، چیزی بین عبا طیلسان - ارخلق ردنکت - شل بود. وقتی آنها می‌پوشیدم مثل اینکه در گونی سربازرفته‌ام. النهایه دوسه جای گونی رابخیه زده و یا خفت انداخته بودند. خودم كه می‌پوشیدم خنده‌ام می‌گرفت. اما مادرم برای آنكه دلخور نشوم از دوخت آن تعریف می‌کرد ازین گذشته زندگی ما تابع مد نبود كار از جمال شناسی و جمال دو تی گذشته بود. سرما پدر صاحب بچه‌ها را درآورده بود. اگر به جای این پالتو خرقة صدپاره مولانا یا شولای لران پشت کوه هم بدستم می‌رسید بدوش می‌گرفتم، چه رسد به پالتو کذا و کذا... اما برادرم كه بزرگتر بود می‌دانست كه پوشیدن این پالتو با آن دوخت و دوز سند مسخرگی است كه بدست بچه‌های همشاگرد خواهد افتاد زیر بار نرفت. چون بچه اول بود و نازش می‌چلید و زورش میرسید دوپارا دريك كفش كرد و گفت اگر سر مرا ببرید این لباده را نخواهم پوشید. بالاخره حرفش در رو داشت و پس از شور بسیار قرار شد پیرایش پالتوئی دست‌وپا کنند. ولی چون من کوچکترم مدتی پالتو خودم را می‌پوشم، بعد كه كهنه!! شد از آن

برادرم را !! راستی خدا آدم را سگ بکند و برادر کوچک خانه نکند. هرپرسی است بسر اومی آورند. فرمان دیگران را نباید برد، امر ونهی بزرگترها را بشنود. هرکس آب - چای - قهوه - خواست بیاورد، در خانه را باز کند، تازه کهنه پوش همه باشد. اینست معنی برادر کوچک خانه .

هر دو پالتو بمن تعلق گرفت. باید چند سال این بارگران را بدوش کشید... خدا کریم است.



فردا پالتو را پوشیدم. بی انصاف با همه نکبتی که داشت گرمی هم نداشت اول بار مدتی خودم را بدرود یوار گچی کشیدم. شاید دوخت تازه آن پنهان شود و گچ و خاک غبار پیری، و کهنگی بردوخت و برش پالتو بیندازد. بعقل «قاصرم» اگر پالتو بدین صورت در می آمد غیوبش پنهان میماند. اما این صاحب مرده مثل سکه ننگ بود و پاک شدنی نبود.

بدبختی آن بود که از پوشیدن آنهم نمی شد صرف نظر نمود. مادرم و پدرم سفت و سخت اصرار داشتند که پالتو بپوشم، مبادا سرما بخورم. بناچار آنرا تا در مدرسه می پوشیدم و همینکه بدر مدرسه می رسیدم مثل جنس دزدی آنرا در آورده می پیچیدم و گلوله می کردم زیر بغلم می گذاشتم و کنایها را رویش. بدین طریق کسی آنرا نمی دید و از بلای نیشخند در امان بود. در مدرسه هم فوراً در ته خانه میزم پنهان می شد. اینکار ادامه داشت تا یکروز که مصیبت سنگین شد...



زنگ تفریح بود . من به آب‌خوری مدرسه رفته بودم . هنوز حرفم با حسین همشاگرد و رفیق عزیزم شروع نشده بود که یکی از شاگردان آمد و گفت چه نشسته‌ای! اسدالله‌خان پالتوت را پوشیده جلو بچه‌ها می‌رقصد و در آن قر می‌دهد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد .

دنیا در چشم تیره شد . خون تندتند بقلبم ریخت . بی‌محابا و فرزند چابک پریدم و مثل کسی که فاسق زنش را ببیند خشمناک درنده به اطاق کلاس رفتم . . .

اسدالله‌خان پسر قرتی رئیس اجرا که همیشه شیک می‌پوشید و پالتو ماهوت ببر می‌کرد و بهمه کلاس تفرعن می‌فروخت و به ناظم و معلم آجیل می‌داد دانسته بود که در خانه میز من پالتو لعنتی‌ام جا دارد . مدتها انتظار کشید : همینکه مرا دور دیده بود پالتو را در آورده برای مسخره کردن من آن را پوشیده بود . وقتی من رسیدم دیدم می‌رقصد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد و این شعر را می‌خواند :

ریش ریش می‌تراشم
از پس‌وپیش می‌تراشم

آه ! چقدر به من برخورد . گوئی کسی کارد برداشته گوشتم را کنجه کنجه می‌کند . دیگر امانش ندادم ، رویش پریدم و ندانستم چطور زدمش . يك وقت دیدم او بی‌حال افتاده و من زیر دست و پا و لگد و خیزران ناظم ، ناظم بی‌شرفی که همیشه مثل معلمان سیرک شلاقی بدست داشت و فقط ما فقیران را می‌زد . من برای شرفم

اسدالله را زدم و ناظم برای عرقی که با رئیس اجرا می خورد. نمی دانم چقدر طول کشید ، فقط احساس کردم که فراشها مرا بلند کردند و به اطاق حبس مدرسه بردند.

مدتی هوش نداشتم ، خیزران به سرم زیاد خورده بود . وقتی هوش آمدم به تلخی و تندی گریه ام گرفت ، از میان چشم اشك آلودم دیدم ناظم اسدالله خان را نوازش می کند و ازو عذر می خواهد و بلندبلند می گوید که این جانور وحشی را همین امروز بیرون می کنم . بعد فریاد گوش خراشی کشید و آقا محمد فراش مدرسه را صدا کرد و گفت جل و پلاس این اولاغرا بدستش بده و از مدرسه بیرونش کن . چند دقیقه بعد در محبس مدرسه باز شد آقا محمد فراش پالتو و کتابهایم را بدستم داد و مرا جلو انداخت و از مدرسه بیرون کرد .

دیگر جرئت نکردم پالتو را بپوشم . همانطور آنرا گلوله کرده زیر بغلم گذاشتم و کتابهایم را رویش با آنکه سی قدم از مدرسه دور شده بودم صدای نکره ناظم را می شنیدم که می گفت : « برو توی طویله ! جای تو اینجا نیست . »

۴

شیر محمد

روزهای آخر تابستان بود. هوای دشت گرم و مه آلود و خفه بود. زمین تفتیده بود و می جوشید. هرم گرما مثل آتش دوزخ بدن را می جزاند. بدتر آنکه باغهای خرما را آب داده بودند، مه گرم و نفس بری از وسط درختان نخل برمی خاست و گرداگرد ده را می گرفت هنوز هوا روشن بود و اشعه خورشید مثل سوزن طلائی بچشم می نشست.

چون دیگر فصل ریگهای روان گذشته بود بیچه ها از سراها، از میان اطاق هائی که با خار شتر پوشیده بود، بیرون می آمدند و بازی مشغول می شدند.

جلو قلعه در میدان ده جمع بودند. بزرگها روی سکوی در قلعه نشسته و راجی می کردند، گپ می زدند. ده در همه و جنگال

مطبوعی فرو رفته بود زنها تغار سفالی خمیر را بدوش داشتند و برای پختن نان بخانه همسایگانی که تنور داشتند آمد و شد می کردند. لباسهای یل سیاه و قرمز و تنبانهای خفتی که باد در آن می افتاد تماشائی بود. گروه دیگری از زنان و دختران پشت سرهم با مشکها و کوزههای خالی به چشمه می رفتند. سیاه و قرمز زیر اشعه غروب می درخشیدند. دختران و بیوه گان سیاه می پوشند. شوهرداران و نامزدان پا به ماه عروسی قرمز. این رسم کهن هنوز هم پابرجاست. تازه گلههای گوسفند و گاوهای شیر ده برمی گشتند. بزها بازی کنان و گاوان باوقار و طمأنینه و متانت به ده وارد می شدند. در این میان زارعان و باغداران بیل یکول با قیافههای سیاه سوخته و خسته پاورچین پاورچین از باغها درآمده بسرا می شدند. بوی مطبوع نانهای تنوری و دود خارهای معطر، سوخت هوای ده را پر کرده بود. با نشستن آفتاب جنبش بی سابقه ای در ده پدیدار می شد. ماد رمضان بود. مردان و زنان برای افطار انتظار می کشیدند. روی صفة آب انبارها، در پشت بامهای کاه گلی، در صحن سراهای شنی، حصیرها پهن بود. منقلها، کلکها و گاهی سماورهائی بچشم می خورد. ماه رمضان در ده شور و غوغایا کرده بود. خرد و بزرگ. مردمی که هیچ تفریح و مشغله ای نداشتند، بدرگاه خدا پناه می بردند. ماهها انتظار می کشیدند تا «رمضان المبارک» بیاید. شبها بخورند، قلیان بکشند. آواز بخوانند، و روزها تا لنگ ظهر بخوابند و بعد کج خلقی کنند و بی حوصلگی نشان دهند تا افطار بشود و از نو کار شب گذشته تکرار گردد.

از ماهها قبل هر کس بنفراخور و سعش تهیه می دید. هاونهای

برنجی و سنگی بصددا در می‌آمد . رفت و آمد شروع می‌شد . گندم‌ها را می‌کوفتند . حبوبات را لپه می‌کردند، کلوکها را ترشی می‌انداختند این کارها که تمام می‌شد ، روزشماری می‌کردند یکی دوروز هم به پیشواز می‌رفتند و از عمو رمضان استقبال می‌کردند .

در ایام روزه گاهی قیافه پیرمردان ده رقت‌انگیز بود . گرسنگی گوشتشان را آب کرده بود . از قیافه ورچروکیده سیاه و آفتاب خورده فقط پوست و استخوانی باقی بود . مثل اسکلت ، مثل مرده از گور گریخته، کنار مساجد ، برچه‌ها ، حسینیه‌ها به امید غروب از حال رفته و خفته بودند . منظره شالی که دور سر پیچیده بودند و فوطه‌ای که ستر عورتشان بود دیدنی بود . گاه آنقدر بی‌حال بودند که فوطه بکنار می‌رفت ، عورت مکشوف می‌شد و حال پوشاندن آن را نداشتند . در این هنگام بچه‌ها مسخرگی می‌کردند . زنها که رد می‌شدند پیف کرده تف می‌انداختند و جوانها بدو بیراه می‌گفتند ولی پیرمردان همچنان یا دهان باز ، غش کرده و بی‌حال خواب بهشت می‌دیدند و تکان نمی‌خوردند .



همراه غروب دهم رمضان زار محمد از دور پیدا شد . مثل همیشه سوار الاغ دیزه‌اش بود . اما برخلاف همیشه سردماغ نبود . سرش برسینه‌اش فرو افتاده بود و بحرکت پای الاغ مثل پاندول ساعت جلو و عقب می‌رفت .

همه خیال می‌کردند روزه زار محمد را برده است . همینطور وارفته به در قلعه رسید . ساکت و بی‌حرکت وارد شد . سلام کرد ،

نشاط از صورت زار محمد گریخته بود. قیافه اش آشفته و درهم می نمود.

گوئی اتفاقی افتاده که محمد را از پا در آورده بود. هیچوقت زار محمد اینطور نبود. وقتی از بندر برمی گشت می گفت و می خرید و پسته شکنی می کرد. به بچه ها آب نبات و نقل می داد دم قلعه کدخدا را دست می انداخت خبرهای بندر را می داد. بندری ها را مسخره می کرد. گاهی قصه جوانهای بندری را می گفت که آب تندی (عرق) می خوردند و ایستاده می شاشند. اما این بار سوت و کور وارد شد و چون بقیه مردها که در قلعه ایستاده بودند رمقشان از روزه رفته بود چیزی نگفتند زار محمد بدون آنکه حرفی بزند غرق سکوت بی دلیلی بطرف خانه اش رفت. اما فردا سکوت شکست سرتاسر ده در حیرت و تعجب شد. زار محمد زنش، زیره را طلاق داد!

زیره زنی بساز و نجیب بود. همه اهل ده باو احترام می گذاشتند. از قضا زار محمد هم جان و دلش زیره بود. کسی ندانست که این طلاق از کجا آب می خورد. حتی شیخ ده هم نتوانست زیر زبان زار محمد برود و از او علت را جو یا شود. عجب تر آنکه بعد از طلاق باز زیره در خانه زار محمد مانده و حتی فردای آنروز که زار محمد بقصد بندر دوباره راه افتاد دسماں سفره غذایش را بست و او را از زیر قرآن رد کرد. موقع رفتن باز زار محمد ساکت بود. مثل موقع آمدن سرش زیر و قیافه اش آشفته بود. فقط این بار تنگش را حمایل کرده بود.

در ده و راجی شروع شد. چرا زار محمد اینقدر گرفته بود؟

چه آزاری درجانش بود؟ این چه آمدنی بود و چه رفتنی؟ چرا زیره را طلاق داد؟ زیره چرا صدایش در نیامد؟ چه سری در اینکار است؟ این سؤالات پس از رفتن زارمحمددهان پدهان گشت و حتی وقتی مکیه زن کدخدا برای دلداری بخانه زیره رفت و از او پرسید که چرا طلاق داد زیره يك جمله جواب داد: مردها حق دارند، هر وقت خواستند طلاق می‌دهند.

ده روز از رفتن زارمحمد گذشت. حرفش همچنان دردهان بود و قطع نمی‌شد. تنگ غروب بود که گرپ و گرپ صدای نعل چند اسب بلند شد. یکی از بچه‌ها فریاد کشید، مثل اینکه مار گزیدش. دوان دوان پرید جلو کدخدا و گفت امنیه می‌آید: اسم امنیه در آن صفحات با ویا یکی بود. وقتی امنیه می‌آمد شلاق و حبس و ته‌تفنگ و سرقت و مرض هم می‌آمد. همینکه کدخدا خبر را شنید سراسیمه شد و دست و پای خود را جمع کرد: بچه‌ها بجزرد دیدن نشانهای پهن امنیه سرعت دویده درخانه‌ها تپیدند. مردانیکه گرداگرد کدخدا نشسته و راجی می‌کردند تک‌تک هریک با عذری از دم قلعه کنار رفتند. ناگهان وکیل مضراب و کیل باشی امنیه از جلو و شش امنیه از عقب رسیدند:

وکیل باشی امنیه شکل شمر تعزیه بود. سبیلش مثل پاچه بز سیاه و پشم‌آلود بود. چشمهای بق و از کاسه درآمده داشت با نیم‌تنه عرق و شوره‌نمک جلو قلعه دهنه‌اسبش را کشید. اسب‌خسته سردوپا ایستاد و چرخ‌خورد و واماند. امنیه‌ها هم یکی یکی پشت سر وکیل باشی ایست کردند. کدخدا از ترس پرید جلو اسب وکیل باشی. تعظیم کرد و بعنوان احترام دهنه اسب را گرفت. وکیل باشی

ضمن آنکه پیاده می‌شد و هن‌هن می‌کرد گفت :
 کدخدا رضا چه نشسته‌ای که گاوت زائیده! کدخدا مضطرب
 شد و چون خاطره‌های تلخی از ورود این قبیل مهمانان داشت شروع
 کرد بقسم خوردن که بخدای لایزال جرمی و گناهی نکرده‌ام .
 وکیل باشی چپ‌چپ کدخدا را پائید و گفت مقصر اصلی تو نیستی
 برو بگو بیارندش .

«قربان چه کسی را بیاورم هر کس را می‌فرمائید بیاورم.»

«زار محمد را فوری بفرست بیاورند.»

«خدا نیستش کند که ده‌روزست حرفش از دهن نمی‌افتد.
 معلوم نیست کدام گور رفته. ده‌روز است زنش را، زن نجیب و
 زحمت‌کشش را طلاق داده و راه افتاده است و دیگر برنگشته.»
 «کدخدا بفرست خانه‌اش را بگردند، شاید دیشب و امروز
 آمده باشد.»

«چشم ولی قطعاً می‌دانم در خانه نیست.»

با اینحال کدخدا فوری دو نفر را فرستاد و آنها هم بعد از چند
 دقیقه برگشتند و گفتند که زار محمد هنوز برنگشته است.

«قربان ممکنه بفرمائید زار محمد چه کرده؟»

«نمیدانی چه دستی گلی بآب داده - پریروز در بندر پنج نفر
 را کشته و در رفته.»

«قربان! شوخی نکنید. زار محمد اهل آدم‌کشی نبود. جان

می‌کند و نان بخور و نمیری درمی‌آورد.»

«پس برو پیرس!»

گفتگو پایان یافت. امنیه‌ها هم پیاده شدند. اسبها را آدم‌های

کدخدا گرفتند سفرهٔ افطاری در اطاق کدخدا افتاد. امنیه‌های سینه سوخته بخوردن افتادند و فردا صبح هنگام طلوع دوباره راهی شدند تا در دهات اطراف زارمحمد را پیدا کنند.



زارمحمد کوتاه‌خونه و چهارشانه بود. بدن سفت و سختی داشت. مثل اینکه عوض گوشت و خون در بدنش سرب ریخته باشند. وقتی راه می‌افتاد پایش از سنگینی درشن‌های ده فرومی‌نشست. فصل زراعت در ده می‌ماند. زمین باغ را پاکن می‌کرد. دو ورزای (گاونر) پرزور را پشت‌خیش راه می‌برد. مثل بز کوهی فرزوچابک بود.

مانند گربه از درخت نخل بهربلندی که بود بالا می‌رفت. شوخ و چکه و متلک‌گو بود. بدون آنکه دلک باشد شیرین‌گفتار بود و همه دوستش داشتند در تمام عروسیها و عزاها خدمتگذاری می‌کرد. بدون توقع کمک هر نخلی که عقیم بود و ثمر نمی‌داد زارمحمد بدادش می‌رسید، با صاحب نخل قرار و مدار می‌گذاشت، آنوقت طبق رسم کهن محل نخل را عروس می‌کرد. در این روزها چقدر خوش‌خلقی می‌نمود. فوری از نخل بالا می‌رفت. چارقد بنارس آخرین عروس ده را روی درخت می‌انداخت و نقل و آب‌نبات روی آن می‌ریخت و بچه‌ها را تشویق میکرد که دستک بزنند و پاکوبند. به‌زنها فرمان می‌داد که کندر و بوخوش و زاغ و دونه‌شت دود کنند. حال زارمحمد تا در ده بود این بود همینکه کارهای زراعتی تمام می‌شد از ده بیدر می‌رفت. آنجا در کنار دریامنتظر کشتی‌های تجارتهای بود. وقتی کشتی کنار می‌گرفت او هم جزء

عمله‌ها باربری می‌کرد. از همه باربران کشتی پر زورتر بود. سنگین‌ترین صندوقها را بدوش می‌گرفت: از نردبان کشتی چابک بساحل می‌آمد. وقتی کار سنگین و کشنده‌اش تمام می‌شد قیافه‌اش مثل صخرهٔ مضرس کنار دریا سخت و پر چین و چروک می‌شد. از خستگی در کنار جان‌پناه بندر دراز می‌کشید. مثل يك قطعه سرب و آهن بیکاره سفت و بی‌حرکت بکناری می‌افتاد. بیست سال از عمر سی و پنج‌سالهٔ او اینطور گذشته بود. در تلاش و کوشش، در جان‌کندن و نان‌درآوردن زارمحمد از این همه کار در ده و در بندر پس‌اندازی داشت. یکی دوبار آرزوهایش را گفته بود:

«میخوام با زن و زیل از ده راه بیفتم، زنم زیره و پسرم خدر را ببندم بیاورم.»

دل‌م میخواد خدر باسواد بشه. کتوبره. آدم بشه. اینهمه جون کندم از نون و جونم کم کردم که خدر راحت بشه. اگر خدر باسواد بشه هم سی‌خوش خوبن هم‌سی‌مو.»

فکر تحصیل خدر و فکر اینکه روزی خدر مردی باسواد خواهد شد و بیه اداره خواهد رفت و برای پدرش نامه خواهد نوشت و... چنان زارمحمد را فریفته بود که وسیلهٔ اینکار یعنی پولش را، پس‌اندازش را، از جانش بیشتر دوست می‌داشت. موش چگونه روی قالب صابونی که دزدیده می‌نشیند و کیف می‌کند، زارمحمد هم همانطور روی پولش می‌نشست - هر شب آنرا می‌شمرد. آنی از خود جدایش نمی‌کرد.

در ده آنرا زیر زمین گوری گندم (آنجا که گندم، غله‌اش را زیر زمین می‌کرد)، پنهان می‌نمود. معذالك راحت نبود. چند

روزی یکبار با سم آنکه گندم‌ها کونزده باشد بگوری می‌رفت و پول را بدقت و ارسی می‌نمود. اما معلوم‌نشده چطور عیاران بندری دانستند که زارمحمد پولی دارد. آنقدر زیرپایش نشستند و آنقدر سربسرش گذاشتند تا بالاخره امید او و یگانه تأمین‌کننده آینده پسرش خدر را از او ربودند. داستان فریفتن زارمحمد دراز است. این روستائی رند با همه رندی فریب خورد طمع بقالبش کردند و او که جان به عزرائیل می‌داد و پولش را دست نمی‌زد، پول را بحاجی اسماعیل صراف سپرد. دلال صراف گفت حاجی برایت معامله می‌کند، آخر هر ماه پولت مبلغی خواهد زائید، بجای آنکه کوله‌پشتی بدوش بگذاری و در گرمای تابستان جان بکنی تا پشت خیش از خستگی بمیری حاجی یکی دو معامله می‌کند و یک برده پولت افزون خواهد شد. زارمحمد اول کار راضی نمی‌شد ولی کم‌کم نرم شد. بخصوص که اگر پولش دو برابر می‌گشت دیگر کار تمام بود، می‌توانست آلونکی در بندر راه بیندازد زیره و خدر را هم همراه بیاورد و خدر را به مدرسه بفرستد.

غروب یکروز خفه تابستان شش کیسه صدتومانی همه از پنج قرانی‌های صاحبقرانی از خرچین زارمحمد بیرون آمد و در سر طاس و ظرف پول حاج اسمعیل صراف سرازیر شد. حاجی هم صد قسم خورد که خدا و کیل، با پول زارمحمد معامله کند و هرچه صرف کرده باز خدا و کیل، باو بدهد. البته اگر زارمحمد دلش خواست حق‌العملی بحاجی خواهد داد، بعد از تحویل یکفته طلب بزارمحمد دادند. زارمحمد آنرا بادقت تا کرد و در گوشه کلاهش گذاشت.

اما همینکه خدا حافظی کرد دل در دلش نماند، هزار جور فکر بد بکله‌اش آمد، ولی بشیطان لعنت فرستاد و دنبال کارش رفت. چند ماهی از این مقدمه گذشت یکروز که زارمحمد برای اطلاع از پس اندازش پیش حاجی اسمعیل رفت دید حاجی مغموم است قلیانی برای زار محمد آوردند. هنوز يك دوم را نزده بود که حاجی شروع بشکایت از روزگار کرد و کم کم صحبت را به بخت و اقبال بد زارمحمد کشید و آرام آرام از بدی وضع معاملات سخن گفت و بالاخره آب پاکی را روی دست زارمحمد ریخت. زارمحمد خیال کرد مطلب مربوط باو نیست. کمی بظاهر قیافه متاثر برای حاجی گرفت، دعا کرد که انشاءالله اوضاع خوب تر میشود و در آخر گفت: «حاجی وضع پول من چطور است؟ حالا چقدر زائیده؟ ما می‌تونیم زن و زیل خودمون را ببندر بیاوریم؟»

حاجی بسبک معمول یازاریان یکدفعه از کوره در رفت و گفت: «معلوم شد یاسین بگوش خر خواندم. عمو یکساعت روضه خواندم، از سرشب قصه گفتم، حالا می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد؟ گفتم پولت را بمعامله گذاشتم و ضرر کرد و از میان رفت.»

«چه؟! پولم در معامله رفت و ضرر شد و از میان رفت!! کی چنین حرفی زد؟ ابدأ پولم در معامله نرفت و پیش شماست و قبض طلب هم پیش من بعلاوه همانطور که دلال روز اول گفت مبلغی هم زائیده است. لابد پول دیگری در معامله رفته. از این گذشته کی اجازه داد پول را بمعامله بدهید؟ حالا معامله را بخودم نشان دهید. از عهده‌اش بر می‌آیم. حاجی میدانی من تنگسیرم^۱ و زور نمی‌شنوم.

وقتی پای زور بمیان آمد برای یکشاهی هم که شده زیر بار نمیروم
ولو گردنم را اره کنند.

حاجی لعنت بر شیطان فرستاد و بسبک نعل و میخ گاهی
بتندی و گاهی با ملایمت بزار محمد گفت:

«عموجان معامله و کسب و تجارت یک سرش نفع است، صد
سرش ضرر. اگر بنا بود همه معاملات نفع کند کسی ورشکست
نمی‌شد من چه کنم تو شانس نداشتی! خیلی‌ها پول بمن دادند!
نفعش را بردند بعضی‌ها هم مثل تو اقبال ندارند.»

«حاجی اینها همه صوت است من پولرا بتو سپرده‌ام و از تو
هم خواهم گرفت و اگر ندادی عارض می‌شوم.»

«هر غلطی می‌خواهی بکن! دیوارحاشا بلند است! اصلا پولی
بمن نسپرده‌ای! اگر سپردی قبض طلبت کو؟»

معلوم شد از روز اول از سادگی و صداقت زارمحمد استفاده
کرده و کاغذ قلبی بوی داده بودند.

قال وقیل راه افتاد. زارمحمد فریادکنان اینطرف و آنطرف
می‌پرید. آن روزها هنوز عدلیه مبارکه باز نشده بود. هرکس از
دیگری عارض می‌شد بحاکم شرع می‌رفت. زارمحمد هم راه خانه
حاکم را پیشتر گرفت.

حاکم شرع که سید ریش‌بلند خوش‌قیافه‌ای بود و سینه‌پهن
و شکم‌ستبری داشت در بیرونی‌خانه نشسته بود همینکه زارمحمد
را دید خیلی آرام و پدرانانه از او پذیرائی کرد. بوی نوید داد که
پولشرا پس خواهد گرفت. بعد زارمحمد را آرام کرد و گفت فردا
پیش از ظهر بیا اینجا و سپس دو نفر از قایچی‌های محضر را احضار

کرد و دستور داد که فردا پیش از ظهر اسمعیل صراف را بمحضر بیاورند. زارمحمد با دل قرص و محکم از خانه حاکم رفت.

فردا بسجردیکه زارمحمد بمحضر حاکم شرع رسید اوضاع را عوض شده دید. از فراشان حاکم تا خود آقا قیافه را تغییر داده بودند. بطوری که هنوز زارمحمد لب نگشوده بود که آقا گفت: «زار محمد تو که تنگسیر هستی و تنگسیریان دروغ نمی گویند. میدانی دروغگو دشمن خدا و رسول خداست بیچاره حاج اسمعیل قسمها خورد که از تو پولی نگرفته! حاج اسمعیل صراف را همه میشناسند، همه باو پول میدهند با همه دادوستد دارد. چطور پول هیچکس را نخورده جز تو؟»

«آقا یسر مبارکت پولرا بوسیله ابول گندرجب دلال حاج اسمعیل باو دادم خودش تا دیروز غروب قبول داشت که پول را گرفته؛ منتها میگفت بمعامله داده معامله آنرا از میان برده است. حالا بکلی حاشا کرده. اینطور خوب نیست آقا! والله بالله بسر آقا قسم، پول پس انداز من بود. هستی من بود. پول درس خواندن خدر بود. آقا محض خدا بگو حاج اسمعیل پول را پس بده.»

«زار محمد برو! برو! من تحقیق کرده ام از شاهد عادل پرسیده ام، همه بدرستی و امانت حاج اسمعیل شهادت دادند. خوبست توبه کنی.»

زار محمد ماتش زد، عجب! پول آدم را می خورند بعد دست بهم می دهند و اینطور جواب درست می کنند. این چه شهرست کاسبش دزد، حاکم شرع وسیدش دزد! وکیلش دزد! با این وجود زار محمد باین زودی راضی نمی شد پولش هدر برود. پافشاری

کرد، داد و بیداد کرد ناگاه آقا صدا زد و ازدونفر و کیل عادل شرع که آنجا بودند شهادت خواست که آنان نظر بدهند. آن دونفر هم بدون اینکه سابقه داشته باشند هر دو تسبیح‌ها را بگردش درآوردند و نظر دادند که حاج اسمعیل معصوم پانزدهم است و در عمرش گناه صغیره نکرده چه رسد بآنکه دزدی کند و پول مردم را بخورد. بعدهم برای اثبات «عرائض» خود اضافه کردند ما تا شنیده بودیم اهل تنگستان و تنگسیران دزد و راهزن نبودند و بدین ترتیب محاکمه پایان یافت.

دنیا پیش چشم زار محمد تیره شد. بغض گلوش را گرفت. خونس می‌جوشید و در قلبش سرازیر می‌شد. ناگهان چشمش برقی زد. يك لحظه ساکت شد و بعد گفت: «خوب حالا که زوره یا حسین»، زار محمد با ادای این ضرب‌المثل بی‌خدا حافظی راه افتاد. در کوچه هیچ نگفت. یکسره بطرف کاروانسرا رفت. الاغش را از آخور گرفت و روبراه گذاشت.



چند روز بعد زار محمد بیدر برگشت. صبح بود بطرف بازار راه افتاد. هنوز همه دکانها باز نشده بود و بروی دکان بسته حاج اسمعیل رسید. کمی ناراحت شد. اما همینطور قدم میزد و در بازار بالا و پایین می‌رفت. ناگهان صدای حاجی را شنید که الحمد خوانان کلید را بقفل صرافخانه انداخت و بشیطان لعنت کرد و چند فوت بچپ و راستش کرد و تخته دکان را برداشت. هنوز حاجی تشک زیر پایش را صاف نکرده بود که زار محمد مقابلش سبز شد:

«حاجی سلام علیکم.»

«علیک سلام! بر شیطان لعنت! بر حرامزاده شیر ناپاک خورده لعنت! اول دشت باکی روبرو میشوم؟ زار محمد از جان من چه میخواهی؟ مثل سگ دم دکان کله پزی مرا ول نمیکنی. آخر خجالت هم خوب چیزی است.»

«حاجی از خر شیطان پیاده شو. پول مرا پس بده. این پول با خون جگر جمع شد هستی من و پسر من بسته بهمین پول است.»
 «زار محمد زبان روزه اذیتم مکن زبان از من نگیر - پول چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ بروپی کارت.»

«حاجی پولم را خورده‌ای، گردن کلفتی هم میکنی! زور هم می‌گوئی اینکه نمی‌شود!»

«زار محمد! حرف همان بود که گفتم والسلام اگر تا تیغ آفتاب هم اینجا بمانی و اگر آنقدر بایستی که علف زیر پایت سبز شود حرف همین است.»

«حاجی یکبار گفتم من تنگسیرم، زور نمی‌شنوم. زیر بار زور نمی‌روم:

فکرت را جمع کن قبل از آنکه کار بجای باریک برسد پولم را بده و راحت کن.»

«لااله الاالله! دیشب خواب دیدم دیوار خلا رویم خراب شد، اول صبح تعبیر شد. تو رویم افتادی! لعنت خدا بر شیطان. بخرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار کاسبی کنم.»

کم کم صدای حاجی و زار محمد بلند شد و بازاریان آرام آرام جمع میشدند که ناگهان زار محمد چو خه‌اش را عقب زد، تفنگ ده تیرش را درآورد، خیلی خونسرد و آرام بدیوار مقابل دکان

حاجی تکیه داد، هنوز حاجی قرقر میکرد و بخرمگس معرکه فحش میداد ناگهان قنداق تفنگ چون معشوقی در آغوش عاشق در بغل زارمحمد جاگرفت و بایک حرکت طرقي صدای تیر بلندشد. حاجی از پیشخوان دکانش درغلتید و زارمحمد مثل برق در کوچه کنار بازار غیث زد.

گلوله در پیشانی حاجی جا گرفته بود. غریو و فریاد در بازار پیچید. گروه گروه مردم گرد صرافی حاجی جمع شدند نعل حاجی میان خون فرو رفته بود. هنوز حیرت و بهت مردم پایان نیافته بود که صدای تیر دیگری بگوش رسید و دردنبال آن بفاصله چند دقیقه جوانی نفس زنان می‌دوید و می‌گفت «زارمحمد دور قهوه‌خانه کاکای ابول‌گند رجب راکشت.» ابول گفت رجب دلالت می‌ببین بود. این همان کسی بود که زارمحمد را فریفته و پولش را به صراف سپرده بود. زارمحمد پس از آنکه تیر را در پیشانی حاجی خالی کرد بدنبال گندرجب بقهوه‌خانه کاکای رفت. گندرجب پایش را روی پایش گذاشته بود و چون ماه رمضان بود. پشت پرده‌قلیان میکشید. خیلی کیفور و سرحال بود. وقتی زارمحمد را دید که یا عجله می‌آید صدایش زد و متلکی گفت. گویا گفته بود! «امروز حاجی پولت را میدهد، مثل گدای عباس دوس اینهمه زاری و تضرع نکن.» زارمحمد گفته بود: «گندرجب الان حاجی پولم را داد و اینهم کیسه‌اش.» ناگهان از نو حرکت اول تجدید شد و سرعت تفنگ از لای چوخه زارمحمد بیرون آمد و در دم گندرجب را خواباند و دوباره مثل قرقی در رفت. زارمحمد خودش را بزیرطاق باریکی رساند. آنجا کمی مکث کرد، باکنار چوخه‌اش عرقش را

پاك كرد. كمى فكر كرد و بعد تصميم گرفت: «حالا نوبت آقااست»
خیلی آرام زار محمد راه را گرفت و بطرف خانه آقا رفت. در خانه
بسته بود زار محمد در زد:

«باقا بگوئید زار محمد تنگسیرست. کمی روغن خوب آورده»
صدای آقا از بیرونی بلند شد:

«زار محمد خوش آمدی. آقا بیا تو. اینروزها از ما قهر
کرده‌ای. قاضی عادل همیشه دشمن زیاد دارد.»

«خیر آقا، بسر مبارک قهر نبودم، گرفتار بودم. حالاروغن
خوبی از صحرا آورده بودند گفتم ماه رمضان پای خمس برای آقا
بیرم.»

«خدا خیرت بدهد زار محمد!»

آقا روی تشکچه نشسته از شدت گرما يك تا پیراهن بود.
کمی هم پیراهن آقا بالا رفته بود و قسمتی از شکم ایشان پیدا بود.
زار محمد مقابل اطاق آقا رسید.

«بیا تو زار محمد جنم بنشین.»

«خیر آقا ایستاده بهترست.»

کمی تأمل کرد و گفت:

«خوب آقا این چه حکمی بود که دادی؟ با این ریش و عمامه

از جدت خجالت نکشیدی که هستی مرا وزن و فرزندم را از دستم
ربودی؟ آیا ترا برای اینکار روی این مسند نشانده‌اند؟»

«زار محمد! باز که تو گستاخی میکنی. راستی خوب گفته‌اند

که تنگسیرها خر و زبان نفهمند.»

«بله آقا! حالا برای آنکه حرفم را بتو بفهمانم دیلماج

همراهم آورده‌ام که حرفم را برایت ترجمه کند.»
 ناگهان دوباره تفنگ نبیند زار محمد بالا رفت. آقا از جا
 پرید. خواست دربرود. رویش را برگرداند و فریاد کشید که صدای
 صغیر گلوله در اطاق پیچید و بوی باروت پخش شد. آقا جابجا
 روی تشکچه در خون غلتید. خواهر و زن پریدند و از اندرون به
 بیرونی آمدند و جلو زارمحمد را گرفتند زارمحمد گفت:
 «خواهران بروید و کاری نکنید که اسم من بنامردی در برود و
 کاردم بخون زن آغشته گردد.» اما چون خیلی جیغ و داد میکردند
 با ته تفنگ به سینه یکی از آن دو زد و دیگری را انداخت روی او
 و از در بیرون رفت. درهای بندر بوشهر در بیرون چفت و بست
 محکم دارد. فوری در را از خارج چفت کرد.

اکنون در بندر شور و غوغائی راه افتاده است. سه نفرپی
 درپی بدست زارمحمد کشته شده‌اند. هرکس از ترس باین دروآن
 درمیرود هیاهو و جنجال‌غریبی است. آژانها چندتاچندتا دنبال
 زارمحمد میگشتند. اما از ترس حالشان خراب بود و بمجرد اینکه
 می‌شنیدند زارمحمد از این کوچه رفت راه را کج کرده از کوچه
 مقابل میرفتند.

با اینهمه کار زارمحمد تمام نشده بود. دو وکیل هم بودند
 که در کارش دویدند و این پیسی را بسرش آوردند. از اتفاق یکی
 از وکلادر بندر بود و دیگری شنیده بود که زارمحمد سه نفرراکشته و
 ممکنست سراغ او بیاید دوپا داشت و دوپاهم قرض کرد و دوان-

دوان بطرف خانه رفت. از بد حادثه سړیک پیچ زار محمد را دید که می آید. نفسش بند آمد و ناگهان بدنش به لرزه افتاد. زبانش لکنت گرفت با گنگی گفت: «زار محمد! بخدا! بخدا! پولت را الان میدهم».

زار محمد گفت: «کمی دیر شده است. تو با تسبیح بازند گیم بازی کردی. من با سرب و گلوله بازی خواهم کرد و حالایک سرب داغ در حلقهت میریزم.»

«مکن! مکن! مکش! مکش! محض رضای.....»

صدای تیر دوباره بلند شد و آن مرد در خاک و خون غلتید کار زار محمد تمام شد.

اطرافش را نگاه کرد و دید خانه تیکران ارمنی رو بروی اوست و در خانه تیکران سرازیر شد. در را از داخل بست و یکر است رفت در اطاق تیکران، تیکران وحشت زده خواست حرفی بزند و اعتراضی کند.

زار محمد داستان را گفت و گفت: «اگر صدایت در آمد تراهم با گلوله سرخ میکنم بدون حرف مرا تاشب نگهدار.»
تیکران گفت: «آی بچشم».

و تا غروب زار محمد آنجا بود همینکه هوا تاریک شد زار محمد از خانه تیکران خارج شد. هنوز آژانها و گزمه‌ها اینطرف و آنطرف میدویدند. زار محمد آرام آرام راه افتاد؛ کنار دریا رسید. از جان پناه ساحل بدریا پرید و در میان تاریکی و موج ناپدید گشت.



فردا امنیه‌ها، آژانها، گزومه‌ها، دنبال زارمحمد بودند و جنازه‌ها با تشریفات بخاک سپرده شد. اما زارمحمد دیگر نبود. اسم او هم نبود. دیگر باو نگفتند زارمحمد. همه گفتند. شیرمحمد، شیرمحمد.

و هنوز در آن صفحات داستان شیر محمد بر سر زبانهاست.

۵ ابراهیم

ابراهیم صدمه زیاد دیده بود و زندگیش مشحون و مالا مال از رنج و نکبت ویدبختی بود شلوارش وصله داشت و لباسش پاره بود اما چشمش پر فروغ و دلش لبریز از مهر و صفا بود او بیش از هر معلمی مرا می آموخت و بیش از هر پدری نوازش میکرد بامن روی يك نیمکت بزرگشده و بعدها در اجتماع فرو رفت شاید مرده باشد نمی دانم اما داستان زندگی او نمی میرد و شما خوانندگان گاه بگاه از آن داستانها خواهید خواند... این یکی از آنهاست که برایم گفت:

پدرم زن دوست بود بیش از خانه و زندگی و حتی زن و بچه اش از يك چشم سیاه لوند خوشش می آمد چون زندگی او در پای نخلستانهای بلند رشد یافته بود اشتهايش بزن زیاد بود. گاهی

که یکزن قشنگ بخانه می‌آمد در چشمان پدرم برق و نشاط و شعف درخشیدن می‌گرفت بهر بهانه بود خود را باتاق زنها میرساند و با دلیل و بی‌دلیل وارد صحبت‌های زنان می‌شد اگر عازم بود قصد عزیمتش باقامت مبدل می‌شد عصا را می‌انداخت سردی هوا گرمی هوا فراموش شدن دستمال جیب یا کیف بغلی را بهانه می‌کرد از رفتن منصرف میشد و می‌خواست بهر حيله در دل دوست‌رهی باز کند.

زندگی ما ابتدا در دشتستان می‌گذشت. آرام و بی‌صدا می‌گذشت دریای عشق دشتستان اگرچه از لحاظ معنا و کیفیت وسعت داشت اما از جهت کمیت و ظاهر پهناور نبود پدرم در عشق و زن دوستی اهل کیفیت نبود بیشتر با عدد سروکار داشت این بود که تشنگیش سیراب شدنی نبود محیط دشتستان برای اشتهای او کوچک بود. لنگ‌لنگان قدمی برمیداشت و در دل خویش دانه فرار از سرزمین سوزان و عطوفت دشتستان را می‌کشت اشعار زیبای حافظ و عشق «لب‌لعل نمکین» و «آن‌ترک شیرازی» که بالاخره از زمان حافظ تاکنون کسی او را نیافته پدرم را دستپاچه کرده بود می‌ترسید جوانیش را تمام کند باین‌ترک سیه‌چشم لوند لولی پرعشوه و ناز نرسد بهر صورت تحصیلات من و داداش را بهانه کرد و گفت:

«بچه‌های من که نباید حمال بشوند باید مدرسه بروند در این جهنم سوزان تلف می‌شوند مریض می‌شوند باید هرچه زودتر بشیراز جنت طراز رسید.»

قافله راه افتاد آنوقت‌ها وسیله نقلیه کجاوه و یا پالکی بود

این کوه و کمرهای وحشتناک راه جنوب پیموده شد دوازده روز در راه بودیم پدرم از آنکه بطرف کعبه دل می‌رود دل تو دلش نبود ولی مادرم ناراحت بود پدرم را خوب می‌شناخت می‌دانست که بدبختی در کمین اوست همین حس او را ناراحت می‌کرد رنج می‌داد و از آینده پر اضطرابی می‌لرزانید.

چه دردسر بدهم شیراز رسیدیم چندی آرام زندگی کردیم کم‌کم ابوی که تا آنوقت با گلوله لب یمشروب نمی‌گذاشت دستور طبیب را بهانه کرد و عرق دو آتشفشان را سر شب در سینی قشنگی که پر از مزه بود می‌نوشید و می‌گفت دواست برای بیخوابیم می‌خورم بدم می‌آید چیز بدی است خدا لعنت کند دکتر را اینهم دوا بود بما داد چندی بعد دو سه رفیق هم پیدا کرد و کم‌کم یکزن قشنگ که نامش «عالیه‌ندی» بود وزن سیه چرده رقاصه و قشنگی بود بجمع اضافه شد ابوی می‌گفت «عالیه‌ندی» را برای تفریح بچه‌ها می‌آورم که در غربت تنهایی نکشند اما بچه‌ها که من و اخوی بودیم هفت‌سر مرده را خواب می‌دیدیم و مادر مظلوم هم در آشپزخانه سرگرم پخت‌وپز بود چون رقص بی‌ساز بی‌مزگی و لوسگیری است ابوی ساززنی نیز صدا می‌کردو مثل مهاراجه‌ها آن بالا می‌نشست و مجلس را که بسیار قشنگ و دیدنی بود تماشامی کرد. یادم نمی‌رود که اندام لرزان و ظریف و زیبای عالیه‌ندی با آن بازوان زیتونی‌رنگ و پیچیده‌اش و آن حرکاتی که مثل فنر ارتجاعی و خیزان بود حتی در چشمهای منم که کودک بودم لذتی عمیق و جانبخش بجا می‌گذاشت چه رسد به ابوی که بی‌می‌مست بود و زن را با چشم می‌بلعید و چون نور از آن حیات و نشاط

زندگی می‌گرفت مادرم با آن سادگی دشتستانی ازین پرده جدید و بازی‌گری و از مست بازی ابوی متأثر بود اما نمی‌رنجید و تا حدودی هم منطق ابوی را قبول داشت که واقعاً در غربت بچه‌ها نباید تنهایی بکشند اما زن همسایه و دهن‌های لق‌کم‌کم مادر بیچاره، زنی که تا آنروز يك حرف درشت به پدرم نزده بود دلیری دشتستانی‌اش گل کرد و يك شب به پدرم گفت دست از یازیت بردار و دیگر این زنکه را در خانه من نیاور ابوی قبول کرد از فرداشب عالیه هندی بخانه نیامد ولی ابوی هم نمی‌آمد و اگر می‌آمد از نصف شب بیعد بود.

«کجا بودی تا این موقع شب؟»

«کار داشتم دشتستانی‌ها آمده بودند باهم گپ می‌زدیم.»
 خانه‌ای که در آن عشق و امید بود و حرارت خانواده بهمه جان می‌بخشید کم‌کم به ظلمتکده و وحشتناکی بدل شد یا سکوت در آن برقرار بود یا دعوا از طرف دیگر علاقه پدرم یکبار کم می‌شد دارائی و سرمایه‌اش از کفش رفت و کار بجائی رسید که اثاثیه فروشی شروع شد قالی‌ها چراغها ظرفها دست‌وپا یافتند و بدکان سمساری رفتند همه چیز بسرعت برق نابود شد فقر آهسته آهسته و بدون اینکه حس کنیم بر ما سایه انداخت از دست رفتن سرمایه ابوی را در میخوارگی دلیرتر کرد مستی‌ها و بدبختی‌ها باهم توأم شد و خانه جهنم سوزان گشت.

ابوی شش شب می‌میخورد و يك شب توبه می‌کرد از يك طرف میل شدید او بکیف و لذت جلو چشمش پرده می‌کشید و ما را و بچه‌هایش را فراموش میکرد می‌گساری میکرد، عیش

میکرد و در لذت، لذتی که يك مرد گرمسیر و پر نیروئی را سیراب کند می‌غلطید و از طرف دیگر وجدان عالی و خصلت يك گرمسیری با صفا او را بخانه می‌کشید این بود که با همه مستی‌ها حتی يك شب خانه را ترك نمی‌کرد می‌آمد ولی از نیمه شب گذشته بود.

بهر صورت من پدرم را نمی‌دیدم جز شبهای جمعه و این شبی بود که پدرم بتوبه می‌نشست وضو می‌گرفت سجاده پهن می‌کرد و پس از نماز دعای کمیل می‌خواند و لك لك اشك می‌ریخت منکه پدرم را در عرض هفته ندیده بودم چونکه شبها دیر می‌آمد و صبح‌ها خواب بود می‌آمدم کنار سجاده‌اش می‌نشستم و با اشك‌های او اشك می‌ریختم اما نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم اما گریه می‌کردم و خودم را بزانوهای پدرم می‌انداختم.

ابراهیم وقتی با آنجا می‌رسید بغض گلوش را می‌گرفت اما خودش را نگاه می‌داشت بعد قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت ابوی کیفش را در شش شب هفته می‌کرد رقص عالی‌هندی را می‌دید آن بدن پر از اطوار را در آغوش می‌گرفت اما توبه و ضجه و زاریش را بخانه می‌آورد بنده بایستی در کودکی بوعظ ابوی گوش بدهم و با نوای کمیل او بگیریم ای بدبختی....

۶

زبان کوچک پدرم

اکبر گفت: تازه بدبختی میخواست دندانش را در خانواده ما فرو کند زندگی گرم و پرعاطفت دهاتی ما بزندگی سرد و بیمایه شهری تبدیل یافته بود احساس اینکه بزودی آخرین پس اندازی که از ده آورده بودیم تمام میشود بدن تمام خانواده را میلرزانید تازه ابوی گرام چشمش بشهر افتاده بود و دلش میلرزید کسی که نخلهای بلند و سرکش دشتستان را دیده بود حالا سروقده سیه چشمان شیرازی را میدید بکلی قیافه را باخته بود هنوز شجاعت آلوده بوقاحت شهری را نداشت هم میخواست دلش را راضی کند هم میخواست شیرازه خانواده اش گسیخته نشود این بود که دزدکی دلبازی می کرد و دور از چشم مادر که شیرزنی بود عشقها داشت اینرا نیز بگویم که والد مرحوم مرد بود مرد بلندبالا و سیه چرده

و زمختی بود عضلاتش گوئی از فولاد ساخته شده بود يك حالت غلبه و نصرتی در قیافه داشت و همین حالت او را محبوب زنان ساخته بود و اوقات او بجای کار غالباً در مصاحبت سیه‌چشمان می‌گذشت و این خود معلوم می‌داشت که باچه‌قوتی خانواده‌بطرف فاقه و فقر پیش می‌رفت .

کار کم‌کم از دل‌بازی‌های دزدکی و عشق مخفیانه کله کرد و بتعدد زوجات و تشکیل حرمسرا کشید. اینرا گفتم که پدرم مثل شهری‌ها نشده بود هنوز شرم داشت با صراحت بگوید بکسی مربوط نیست که من می‌خواهم زن دوم و سوم و چهارم و صدم را بگیرم برای همین بود که در سرفصل هر ازدواجی بهانه‌ای می‌آورد و سر خانواده را بنحوی بطاق میکوفت. یكروز که برف سنگینی فرو می‌ریخت و هوا اخم کرده بود و زمین وزمان یخ‌بسته بود ابوی با قیافه رندانه ولی خیلی مظلوم بخانه آمد ناهار را خورد دستی بسرو گوش داداش کشید بمنهم چند نقل داد بعد طبق معمول خوابید و همینکه بیدار شد بمادرم گفت بیا این کاغذ وصیتنامه من است .

«مگر چه شده که وصیت می‌کنی؟»

«می‌خوام برم جراحی کنم.»

«تو که باکت نیس کجایت جراحی می‌خواد؟»

«زبان کوچکه‌ام» (البته منظور ابوی از زبان کوچکه همان

چیزی است که امروز به لوزتین معروف است)

«کدام مریضخانه میروی - خوب بود تلگرافی به پدرت

می‌کردی تنها هستی خدای نخواستہ شاید اتفاقی افتاد من و دوپسر

صغیر در شهر غربت چه کنیم.»

«بلا دور است تو ترس من میروم مریضخانه مرسلین توهم

لازم نیست بیائی.»

«تنها که نمی‌شود پرستار می‌خوای بعلاوه از حال و احوالت

باخبر نیستم بگذار من بیایم کلفت هم بچه‌ها را نگاهداری می‌کند.»

«نه جانم راضی نیستم سخت است بتو بد میگردد می‌روم

جراحی و بعد می‌آیم اصلاً خوب نیست احوالپرسی منم بیائی

بگذار یک هفته که گذشت خودم می‌آیم اینهم پول خرجی یک هفته

شما، سخن پدر و مادرم با این جمله پایان یافت در چشمهای مادرم

اشک حلقه زد ترس از اینکه پدرم زیر عمل جان بسپارد ترس از

اینکه بی‌سرپرست بشود، ترس از اینکه سایه سرش کم بشود همه و

همه تیره و مبهم در چشم‌های او گردش کرد و بشکل اشکی سرازیر

شد در این موقع ابوی دستگاه ریش تراشی را پیش کشید تیغ کروپ

را از آن در آورد روی چرم سائیدن گرفت آئینه را گذاشت و

ریش را یکدست تراشید بعد لباس نو خود را از لباس زیر تالباس رو

را عوض کرد عطری هم زد عصای مردانه‌اش را برداشت و صورت

من و برادرم را بوسید و خدا حافظی کرد و رفت من و داداش را نیز

بمادرم سپرد گفت اگر مردم حلالم کند.

مادرم کمی دچار شك شد زیرا احساس می‌کرد که رفتن

بمریضخانه دیگر قروفر نمی‌خواهد آدم مریض که باید چند ساعت

بعد زیر عمل برود عطر نمی‌زند ریش را باین دقت نمی‌تراشد لباس

عوض نمی‌کند ولی جمله پدرم که گفت :

«اگر مردم حلالم کنید!» او را متأثر ساخت خیلی هم

متأثر ساخت از آنساعت قرآن بسر گذاشت و برای سلامتی ابوی دعا کردن آغاز کرد گریه می کرد، ضجه می داد و از حضرت باری طلب یاری می کرد که شوهرش را، سرپرست خانواده اش، پدر بچه هایش را سلامت بدارد و عمل بدون خطر بگذرد.

تا فردا منزل را سکوت عمیقی فرا گرفته بود آب از آب تکان نمی خورد از ترس مادرم جیک نمی زدم ناگهان در منزل را بشدت کوبیدند کلفت که رفت گفت مردی است و بسرش می زند و کار دارد. رفت و من دیدم غفلتاً فریادی کشید و غش کرد فاجعه رخ داد برادرم پرید که مردك را بزند بیچاره نیز بسر خود می زد این مرد بیچاره خبر آورده بود. من تصور کردم پدرم زیر عمل مرده است و واقعاً زبان کوچک که اش را بریده اند اما معلوم شد قصد عمل جراحی در کار نبوده است دیشب پدرم عروسی داشته و يك زن قشنگ دیگر با ما خود افزوده است مادرم از خبر عروسی غش کرده بود.

در دستران ندهم مصیبت بالا گرفت حال مادرم بشدت سخت شد مجبور شدند بدنبال ابوی بفرستند آن مرحوم هم هنگامیکه نشسته بود و ساز زنها برایش می زدند ایشاالله مبارك باشد و درست در اولین روز ماه عسل و درست در موقعی که تصور می کرد سر همه را بطاق کوبیده و همه تصور می کنند که ایشان در بستر بیماری هستند و زبان کوچکشان را بریده اند آفانکه نباید برسند رسیدند و گفتند چه نشسته ای که مادر بچه ها در حال مرگ است...

ابوی لنگ لنگان بطرف خانه آمد همینکه بخانه رسید شلیک فحش در گرفت تصویر آن منظره احتیاج بنوشتن يك کتاب دارد آن مردك بدبخت زیر لگد پدرم افتاد که حرامزاده اینجا چه

می‌خواهی و خلاصه اینکه بچه‌ها نگذاشتند زبان کوچک ابوی درست بریده شود اگر چه ازدواج سرگرفت و پدرم با داشتن دوزن زندگی خود و دو زن و بچه‌ها را تیره کرد و از آن تاریخ تا وقتی که زنده بود آب خوش از گلویش پائین نرفت ولی بچه‌ها هر وقت می‌خواستند سر بسر پدر بگذارند و او را از کوره درکنند می‌گفتند بابا دیگر زبان کوچکتان را عمل نمی‌کنید؟!.. و بابا می‌گفت عجب مردم بی‌انصافی هستید من برای دلم یکبار بهانه آوردم آنهم از بخت بد نگرفت شما بدجنس‌ها هنوز ول کن نیستید .

۷

گرگعلی خان

شیطان‌ترین بچه‌های شیراز بچه‌های دروازه سعدی هستند. بقدری شریر و باهوش و بی‌عار هستند که خدا میداند - زیرچنار کهنی که یادگار کریم‌خان و کیل‌الرعیاست از صبح تا غروب جمع می‌شوند می‌زنند می‌خندند متلك می‌گویند بازی می‌کنند و پدر صاحب‌عابر بدبختی که گذارش از آن نقطه باشد در می‌آورند. یاد روزهایی‌که تازه در مدرسه عینک زده بودم و این بچه‌ها مرا بشدت مسخره می‌کردند استخوانم را می‌لرزاند بقدری هره‌و خنده سر می‌دادند و آنقدر من بیچاره را که تا دوروز پیش و قبل از عینکی شدن رفیق راه آنها بودم می‌آزردند که بالاخره یا عینک نمی‌زدم یا دم دروازه سعدی پیدایم نمی‌شد از همه خوشمزه‌تر این که پدر سوخته‌های شیطان شعر می‌گفتند و تصنیف می‌ساختند

و برای هر اتفاقی که در شهر می افتاد يك متلك یا شعر چاپ می زدند
فی المثل:

سیف القلمی پیدا شد و در شیراز عده‌ای زن بیگناه را با سم
سیانور مسموم کرد و کشت نظمیّه آنروز نتوانست تا مدتها قاتل را
پیدا کند در شهر دم گوشی بنظمیّه انتقادهائی می شد تا اینکه
زنی موفق شد از دست سیف القلم فرار کند و ماجرا را علنی سازد
و قاتل را بگیر اندازد بچه‌های دروازه سعدی فردا نظمیّه را
مسخره کرده و این تصنیف را در هجو تشکیلات نظمیّه مملکتی
با آهنگ مخصوصی ساختند:

آقای سیف القلم زن خفه کرده سرپست آژان سگ بچه کرده
و این تصنیف مفصل است و در آن بخصوص آنجا که به پست
آژان و خلوتی آن اشاره میشود انتقاد تندی از نظمیّه شده بود
دیگر آژانها از دروازه سعدی رد نمیشدند و اگر رد میشدند بچه‌ها
می خواندند:

آقای سیف القلم زن خفه کرده سرپست آژان سگ بچه کرده
و همچنین وقتیکه کارخانه نساجی در شیراز دائر شد
بکارگرها مزد قلیلی می دادند و چون غالب این کارگران در خاک
پاک دروازه سعدی بودند تصنیف لازم در هجو نساجی ساخته شد:
بیل و کلنگ و تیشه نساجی نون نمیشه
در این تصنیف اول و آخر مدیران کارخانه گفته شده بود
که اکنون از ذکر آن میگذریم.

منظورم اینست که خدا هیچ گرگ بیابانی را دچار بچه‌های
دروازه سعدی نکند او را بقول خودشان تا «پتل پورت» می رانند

اما گرگعلی خان دچار این بچه‌ها شد و بالاخره هم دق مرگ شد. گرگعلی خان آژان متقاعد می‌بود که قبلا دوستاچی یکی از گردن‌کشان فارس بود. بعدها طبق معمول بنظمیه رفته بود خودش از جنایات خود تعریفها می‌کرد فلانکس را شقه کردم بهمان کس را روی شیشه انداختم چشم یارو را بفرمان ... یکجا کردم ... از خانه آن یکی بالا رفتم و زن قشنگش را برای ارباب دزدیدم و از این قربانیها! بسیار داشت و تعریف میکرد گرگعلیخان بالاخره مثل همه جنایت‌کاران پیر شده بود بواسیرش درآمده بود دندانهایش ریخته بود زهوارش در رفته بود یک‌مشت استخوان بود که عصرها عصا زنان دم دروازه سعدی پیدايش می‌شد و این همان وقت بود که بچه‌ها از کمین درمی‌آمدند بوی دهن کجی می‌کردند ریگش می‌زدند و برایش میخواندند :

آی پیره پیره پیره دستش نزن می‌میره

کفر گرگعلیخان درمی‌آمد دندان مصنوعیش از شدت خشم از دهانش می‌جست می‌خواست بلند شود و بچه‌ها را بزندسرفه‌اش می‌گرفت نمی‌دانست چه خاکی بسرش کند آهی می‌کشید و سرش را با آسمان می‌کرد و می‌گفت خدا گرگعلی را باز بچه‌ها کرده‌ای آنروزها کجاست آن غل و زنجیر و خرده‌شیشه کجاست تابه این «سگ مصب»ها نشان دهم که گرگعلی اینی «مسخره» نیست .

گرگعلیخان بالاخره حيله‌ای کرد برای اینکه بچه‌ها را بترساند کلاه آژانی قدیمش را لای پارچه می‌پیچید کلاههای آژانی قدیم پوستی بود زرد بود و یک‌نشان درشت هم داشت اما می‌شد آن را لای دستمال پیچید که کسی نبیند.

گر گعلیخان با پیراهن وزیر شلواری که بند تنبان منگوله‌دار سفیدی داشت عصازنان می‌آمد دستمال را زیر بغلش می‌گذاشت و تا بچه‌ها پیدا می‌شدند تصنیف :

آی پیره پیره پیره دستش نزن میمیره

می‌خواندند گر گعلیخان بغضب می‌نشست دندان مصنوعیش را بهم می‌سائید دستمال را باز میکرد کلاه‌پوستی آژانی را که مقداری از پوستش رفته بود و رنگ زرد بدرنگی داشت روی سرش میگذاشت و درست نشانش را روبه بچه‌ها می‌کرد که بچه‌ها از کلاه آژانیش بترسند و در بروند برای گرگعلی‌خان از آنهمه صلابت و هفت تیرکشی و شوشکه انداختن و هارت‌وپورت فقط يك کلاه‌پوستی رنگ و رو رفته مانده بود که آنهم بمیدان آورد و راست راستی روز اول بچه‌ها ترسیدند و در رفتند اما از فردا مسخرگی گرگعلی‌خان هویدا تر شد کلاه آژانی روی آن قیافه بواسیری استخوانی بخصوص با پیراهن و زیر شلواری که بند تنبان آن مثل شماته ساعت‌های قدیم در نوسان بود بچه‌ها را بشیطنت بیشتر ترغیب می‌کرد بطوریکه چوب زیر کلاه گرگعلی‌خان می‌کردند و یکروز بی ادبی را بجائی رساندند که بند تنبان منگوله‌دار و بلند گرگعلی‌خان را کشیدند و شد آنچه نباید بشود ... بعد از آن گرگعلی‌خان بیرون نیامد من او را ندیدم و شنیدم که دق مرگ شد و رفت که رفت ...



زنگ انشاء

برگهای نارنجهای انبوه کلاس را تاریک می‌کرد تازه تخته سیاه را بانمداپاره کثیفی پاک کرده بودند ذرات گچ در فضای اطاق موج می‌زد و در ریه‌های ما شیرجه می‌رفت هنوز آقای معلم نیامده بود.

سید محمود با سر گرش جلو من نشسته بود با مهارت تیغ ژیلت را لای تخته میز می‌کرد و بعد مضراب وار زیر آن می‌نواخت و فوراً سرش را روی میز گذاشت تا آهنگ موزون ساز بچگانه اش را بشنود.

اکبر آقا با چاقو اسمش را روی دیوار مجاور می‌کند و بسبک کتیبه نویسان گل و بلبل اطراف اسمش می‌گذاشت عباس هم با عجله تکلیف عقب مانده را تندوتند می‌نوشت.

«خبردار.»

چهار دسته‌جمعی برخاستند؛ آقای معلم وارد شد و زنگ انشاء شروع شد.
 آقای معلم هفته قبل موضوع انشاء را اینطور دیکته کرده بود:

«نامه‌ای بپدر خود بنویسید و از ایشان تقاضا کنید که پس از امتحانات در تعطیل تابستان شما را با خودش به بیلاق ببرد.»
 موضوع انشاء و طرز نوشتن انشاء هر دو فورمولی بود کلیه سوژه انشاء یا میان چند مطلب نوسان داشت یا می‌بایست نامه‌ای بپدر مادر، برادر خواهر و دوست خود نوشت یا درباره عدالت، امانت، صداقت و از این قبیل حرفها قلم‌فرسائی کرد. در نوع اول فورمول از این قبیل بود:

«خداوندگارا تصدقت کردم امیدوارم که وجود ذی‌جود شریف در نهایت صحت و سلامت بوده و در عین عافیت باشد بعداً اگر از راه ذره‌پروری جویای احوالات این حقیر باشید بحمدالله سلامت و بدعاگوئی مشغول است.» و در نوع دوم اگر انشاءالله نوشته می‌شد فورمول این بود:

«البته واضح و مبرهن است و بر کسی پوشیده نیست که یکی از صفات پسندیده و خصال حمیده صداقت است که هر کس بدین صفت متصف باشد از حضيض ذلت باوج رفعت می‌رسد.»

طبق معمول در نوشته‌های نوع دوم تکرار ادعا بجای صحت و دلیل بکار می‌رفت و گاهی نیز يك شعر بند تنبانی و لوس و بیمزه بدرقه موضوع انشاء می‌شد یا دم می‌آید وقتی زنگ انشاء پایان

می‌یافت بقدری کلمات مبتذل و مکرر گوشم را خراش داده بود که گیج می‌خوردم غالباً بنظر می‌آمد که فضای اطاق تبدیل بزباله‌دانی الفاظ نیم‌مرده و مبتذل شده است و این کلمات بدبخت و بینوا از دست معلم و شاگرد بجان آمده بود.

آنروز نامه «بیلاقیه» را يك يك شاگردان خواندند وقتی انشاءها را که خوانده می‌شدم شنیدم دلم بهم می‌خورد تا اینکه نوبت بابراهیم رسید ابراهیم پسر فقیری بود اما خیلی در کلاس عزیز بود عزت او یکی بعلت گردنکشی وی بود یکی بعلت مهربانی او بعلاوه دنیا دیده‌تر از ما بود - او بخلاف ما بامردم انس داشت چون نوکرخانه خودشان بود مجبور بود خرید کند نان و گوشت و مرغ و روغن و هیزم و... را بخرد با بقال و عطار و نانوا سروکله بزند ابراهیم اجتماع را دیده بود و همین دیدار بوی قوت و قدرتی بیش از ما داده بود آقای معلم گفت:

«ابراهیم بیا انشایت را بخوان.»

«چشم آقا! و بلافاصله ابراهیم از جایش بلند شد شلوار و صاه‌دارش را بالا کشید چشمان درشتش را باطراف دوخته دفتر انشایش را برداشت و جلو میز معلم سیخ ایستاد.»

«چرا نمی‌خوانی - جان یکن بخوان.»

بغض گلوی ابراهیم را گرفت مثل اینکه بارسنگینی دوشش را فشار می‌دهد کمی خم شد چشمهای نزدیک بینش را بدفتر انشاء چسباند و با صدائی که آهنگ گریه داشت اینطور خواند:

پدرم! پدر خشن و تندخویم!

آقای معلم نفسش از جای گرمی بلند می‌شود او نمی‌داند

من در چه جهنمی بنام خانه‌زندگی می‌کنم او از تندخوئی و خشونت شما از بدبختی و نکبت من خبر ندارد او بدون توجه بزندگی تیره و تار ما دستور داده است نامه‌ای بشما بنویسم و از شما خواهش کنم در تابستان مرا به ییلاق ببرید چه کلمه قشنگی مرا بیاغها ببرید تا در کنار جویها بازی کنم شادی کنم گل بچینم دنبال دخترها بدوم گیس آنها را گرفته دور دستم پیچم آنها را کتک بزنم و بگریه اندازم از درخت یالا روم آب روی همبازیها بریزم سنبله گندم را چیده در ساقه‌اش سوت بزنم آبرک (تاب) بسته و تاب بخورم از باغ همسایه میوه بدزدم از کوه بالا روم با بچه‌ها بدوم و شب‌خسته و خورد در کنار مادر بزرگ نشسته و قصه گوش کنم... چه آرزوهائی آقای معلم اینها را از شما خواسته است اما نمیداند که ییلاق شما چگونه است.

او نمی‌فهمد که شما بجای ییلاق هر صبح مرا شلاق می‌زنید و با لگد مرا از خواب می‌پرانید که بلندشوم و نان بخرم او نمی‌داند که من بجای ییلاق فقط آرزو دارم یکبار خنده پدرم را بینم او بخانه ما نیامده و نمی‌داند که بجای آرامش خانوادگی چه غرش و نهیبی سراسر فضا را گرفته است.

او نمی‌داند که شما دائماً با مادرم دعوا می‌کنید و مادرم بشما نفرین می‌کند و این من بدبخت هستم که باید مانند گندم در میان سنگهای آسیا له و لورده شوم آقای معلم خیلی حواسش جمع است متوجه نیست که من شبها باید کتاب درس را نیمه‌تمام گذاشته و شیشه سیاه را بدکان عرق‌فروشی ببرم آنرا پرکنم و برای شما بیاورم، او برای من؛ برای من بدبخت هوس ییلاق می‌کند و منم باید ریا

کنم دروغ بنویسم و مثل بقیه شاگردان از حضرت خداوندگاری
 تمنا کنم که به بیلاق برویم!!

نه! من بیلاق نمی‌خواهم فقط دلم یکجو مهربانی و نوازش
 می‌خواهد آرزو می‌کنم مرا آرام از خواب بیدار کنید به من فحش
 ندهید شب بدمستی نکنید مرا در تاریکی وحشتزای کوچه بدنبال
 عرق نفرستید و اگر پیرویا گوشت یا نان خریدم بآن ایراد بگیرید
 مرا دوباره بدکان بقال و قصاب و ثانوا نفرستید که پنیر و گوشت
 و نان را پس بدهم دکاندارها مرا مسخره می‌کنند متلك می‌گویند و
 من تحمل این تحقیر را ندارم.

من بیلاق نمی‌خواهم فقط دلم می‌خواهد یکروز مرا بیازار
 نفرستید و مرا با این دکانداران مودی و مکار روبرو نکنید. آفان
 مرا تحقیر می‌کنند و من زور ندارم کتکشان بزنم خورد می‌شوم
 دلم می‌شکند گریه می‌کنم ولی چقدر می‌توان گریه کرد؟

پدرجان من بیلاق نمی‌خواهم فقط آرزو می‌کنم یکروز با
 مادرم دعوا نکنید و مادرم يك روز شما را نفرین نکند من هم شما
 و هم مادرم را دوست می‌دارم تکلیف من در این کشمکش چیست؟
 آیا با مادرم همصدا شده بشما نفرین کنم یا باشما گام
 بردارم و بمادر مظلوم دعوا کنم ما که یکدیگر را دوست میداریم
 چرا باهم مهربان نیستیم چرا یکدیگر را نوازش نمی‌کنیم و چرا
 خانه را بگورستان تیره مبدل ساخته‌ایم.

نه من بیلاق نمی‌خواهم. ولی دلم می‌خواهد این گورتیره و
 تاریک روشن شود و برای يك لحظه گرمی خانواده را حس کنم.

درحالی که ابراهیم بگریه افتاده بود کلاس در خاموشی و بهت فرو رفته بود معلم سرش را میان دستهایش گرفته بود و من دیدم که يك قطره اشك از گوشه چشمش بروی دفتر حضور و غیاب افتاد. بلافاصله گفت ابراهیم جگرم را آتش زدی برو بنشین دیگر نمی توانم بشنوم.

۹

شلوارهای وصله‌دار

غم و شادی باهم مسابقه داشتند ، حیاط مدرسه غرق در خنده و گریه بود . شاگردی که از دالان مدرسه می گذشت لب و لوجه اش آویزان بود . اما وقتی به حیاط میرسید موج شادی بچه‌ها محاصره اش می کرد و آنوقت او هم مثل همه بچه‌ها می خندید . این خنده‌ها خنده قبا سوختگی بود .

ما چرا چه بود ؟

آقای ناظم صدبار گفته بود کت و شلوار بپوشید ، اما کسی گوش نمی داد شاگردان همچنان با عبا و سرداری و عمامه و کلاه قجری بمدرسه می آمدند . آنروز بالاخره ناظم به ستوه آمد و یک خط کش و یک قیچی و میزی دم در مدرسه گذاشت . هر کس وارد می شد و کت و شلوار و کلاه پهلوی نداشت فی الفور سرداری یا عبا ،

یا قبا، یا ارخالق وی را می‌کنند و بدون توجه به فن خیاطی خطکش را می‌گذاشتند و قیچی را پشتش، و صاف صاف سرداری و عبا و قبارا می‌بریدند. شاگردان با تأسف لباس بریده را می‌پوشیدند و با لب آویزان وارد صحن مدرسه می‌شدند. فکر کنید و در خیال تصویر این منظره را بسازید و ببینید چه چیز مضحکی از آب در می‌آید. درد هم یکی نبود. تکلیف معلوم نبود قانون اتحاد شکل بشدت اجرا می‌شد اما روحانیون مقاومت داشتند. از طرفی توی مدرسه فشار می‌آوردند که کت و شلوار بپوشید. بیرون مدرسه و در شهر هیاهو و جنجال بود که کت و شلوار نپوشید. محافل مخالف زیر بار قانون اتحاد شکل نمی‌رفتند. سراسر شهر هیاهو و جنجال بود. دسته‌های محلی راه افتاده بود. یک علی‌درازی بود که بقول امروزی‌ها آشوب طلب و اخلا لگربود. هر وقت می‌خواستند شهر را بهم بریزند و جنجال راه اندازند و حاکم را معزول سازند و نان ارزان کنند علی‌دراز را صدا می‌کردند. علی‌دراز لقب دیگری هم داشت. در محل معروف به «نه‌نه‌بچا» بود. طرز کار علی‌دراز بدین ترتیب بود:

چوب درازتر از قد خود بدست می‌گرفت، سرکوچه می‌ایستاد، شعری یا تصنیفی می‌خواند. گاهی کف می‌زد و همینکه ارادل و اوباش گردش جمع می‌آمدند راه می‌افتاد. وقتی کلاه پهلوی و کت و شلوار به شیراز آمد و اجباراً قرار شد همه بپوشند مخالفان بهر دری زدند، از جمله دسته علی‌دراز را راه انداختند. علی‌دراز کف زنان جلوی دسته‌اش حرکت می‌کرد و تصنیفی می‌خواند که گویا یکی دو بیت آن یادم است:

دسمال آبی نمیخوایم حاکم بابی نمیخوایم

کلاه فرنگی نمیخوایم

و بمجرد آنکه بکسی می رسید که کلاه پهلوی داشت چوب را به تمام قوت بدو می زد و کلاه از سرش می ربود و آنرا چاک می داد. خودم به چشم خود دیدم که در میدان مولایک مرد موقر اهل اداره ای را گرفت و کلاهش را شش تریش کرد و من از ترسم کلاهم را وسط پایم قایم کردم و دویدم بقدری ترسیدم که نزدیک بود قالب تهی کنم. این علی دراز براستی شریر خطرناکی بود. چند روز بعد که در شهر حکومت نظامی شد و علی دراز را گرفتند و جلو چشم مردم شلاق زدند باز زیر شلاق دست از لودگی و شرارت بر نمی داشت و تصنیف کذا را می خواند:

دسمال آبی نمیخوایم حاکم بابی نمیخوایم

کلاه فرنگی نمیخوایم

اهل ادارات و شاگردان مدارس دچار مشکل غریبی شدند. در مدرسه و اداره مجبور بودند متحدالشکل باشند. در خارج از ترس نمی دانستند چه کنند. به اجبار گاهی ذوحیاتین می شدند. بعضی ها عمامه سرشان بود و عبا بدوش داشتند زیر عباکت و شلوار می پوشیدند و کلاه پهلوی را در دستمال یا حوله ای یا بقچه ای می پیچیدند. دم اداره یا مدرسه مثل تعزیه خوانان پوست می انداختند و تغییر شکل می دادند. عبا را می کردند و کلاه پهلوی را بسر می گذاشتند. اما داستان ما در روز کذا تماشائی بود. بچه ها مثل حیوانات دم بریده شده بودند. یکی سرداریش نصفه بود و چون ناظم بزرگوار فقط با قیچی چیده بود و درز بریدگی را ندوخته بود

آسترها از زیر سرداری یا ارخالق بیرون بود . تنبانها پیدا بود . بند تنبان شاگردها که زیر سرداری یا عبا قبل پنهان بود عیان و هویدا شد و مثل پاندول ساعت‌های شماتهدار قدیم به‌چپ و راست گردش داشت وصله‌های ناجورخشتک‌ها رو افتاد . گاهی این وصله‌ها عجیب و غریب بود ، مثلاً تنبان کرامت از فلانل سفید بود . این تنبان بقایای شلوار پدرش بود که بعد از سالها کوتاهش کرده بودند و کرامت آنرا می‌پوشید . پشت این شلوار درست در محل نشستن دو وصله داشت: یکی بیضی‌شکل و از جنس ماهوت های خاکی رنگ نظامی‌ها و یکی دایره‌مانند از جنس فاستونیهای مشکی قدیم . فکر کنید بفلانل نخ‌نمای نیمه چرک سفید وصله ماهوت و یک وصله فاستونی یکی خاکی یکی مشکی بزنند چه منظره رقت‌باری پدید می‌آید ؟ بقیه بچه‌ها کم و بیش همین ریخت مضحک را داشتند . آنروز قیامت کبری بود . عیب‌های نهان هویدا می‌شد . اما همه عیوب در طبع شوخ محصلان جوان اثر عکس داشت . بجای آنکه جمع شوند و بحال زارخویش گریه کنند و از شلوارهای وصله‌دارشان عبرت گیرند ، مثل کبک دری می‌خندیدند و کف می‌زدند و یکدیگر را به مسخره می‌گرفتند . درست درین حال بود که زنگ کلاس را زدند .



زنگ کلاس رشته مسخرگی‌ها را گسست . شاگردان دم بریده قطار بقطار به کلاس‌ها رفتند . بعد از ظهر بود . بعد از ظهرهای بهاری - همانقدر که در صحن مدرسه نشاط و هیجان و حرکت بود در کلاس خمود و ماتم‌زدگی حکومت داشت . کسانی که مدارس

قدیم را دیده‌اند می‌دانند چه اتاقهای تاریک و تنگی داشت. بیشتر شبیه زندان بود تا کلاس درس و شاگردان با بی‌میلی در این اتاقها می‌نشستند. بخصوص در روزهای بهار و آنهم بعد از ظهرها و در شهری مثل شیراز .

بهار شیراز مست کننده است. در هوا سکر و مستی خاصی پاشیده‌اند تنفس چنین هوایی حالت نیم‌مستی با آدم می‌بخشد بنحوی که جام دل لبریز از عشق و آرزو می‌شود و کارهای مثبت فراموش می‌گردد. بچه‌ها دلشان می‌خواهد بصحرا بروند و در ساقه سبز گندم و جو نی بزنند جوانان سراغ عشقشان می‌روند و پیران هوس جوانی دارند. درین فصل و درین شهر صحبت از کار کردن حرف مفت است لاقلاً برای محصلان خیلی مفت است. با اینحال همه ما در آن زندان که نامش کلاس بود با بی‌حوصلگی نشستیم. آن حرارت و شادی حیاط مرد. گوئی گردمرگ بر سراسر محیط مدرسه پاشیدند آنانکه قهقهه می‌زدند و بقبای سوخته رفیقان می‌خندیدند در کلاس چمباتمه زدند و با حسرت بشیفته رنگارنگ کلاس نگریستند و از پشت نیمکتها گنجشگهای آزاد و خیلی جیغو را پائیدن گرفتند. کلاسها کوفت کاری بود نه جای درس خواندن. آزار و شکنجه بود نه تعلیم و تربیت. معلمان بددهن و بد اخلاق و شمر صفت بودند، گوئی با دشمنان خود سروکار دارند نه با جماعتی کودك و معصوم. خیزران و خطاکش و شلاق یود، سکوت و خستگی و نگرانی بود. مدرسه نبود زندان بود مرگ سیاه بود. لگدو توسری حقارت داشت. می‌گوئید در آن مدارس اگر کثافتکاری می‌کردند درس هم یاد می‌دادند. مرده‌شور آن درس و سواد را

ببرد. يك مشت لاطائل را در مغز می‌چپاندند و بجای آن روح آدمی را زبون و ذلیل می‌کردند آدمک‌های چرتی و دبنگوز و از خود راضی نمی‌توانستند بپندپای مرغ را باز کنند ولی ادعای از اینجا تا هرات را داشتند. ما از مدرسه ترس داشتیم. صبح به زندان میرفتیم و عصرها برمی‌گشتیم. فقط در میان اینهمه شکنجه ورنج يك دلخوشی داشتیم و آنهم درسهای میرزا جوادخان بود.

میرزا جوادخان معلم تاریخ ما بود. تریاکی خوش مشربی بود ساعت درس او را بعد از ظهرها تعیین کرده بودند. میرزا جوادخان تریاک بسیار می‌کشید این مخدر مردافکن طبع وی را ملایم کرده بود زنگهای اول لول و سرمست بود. در هپروت سیر می‌کرد، چانه‌اش لق می‌شد و آنوقت حرف می‌زد و تاریخ باستانی را بما می‌آموخت. چنان شیرین سخن می‌گفت که مسحور ناطقه خویش می‌شد. سیلی از کلمات زیبا از دهانش بیرون می‌ریخت. گاه چنان جذاب و دلنشین درس میداد که شاگردان مات و مبهوت دهان باز کرده خیره بوی می‌نگریستند. در آبنار درخشان کلماتی که از دهان میرزا جوادخان خارج می‌شد شاگردان تاج کاوس و کمر کیخسرو و رقص شیرین و حمق نمکین شاه سلطان حسین را می‌دیدند. حرف‌های میرزا جوادخان آنقدر غرور در ما میدید که بکلی کلاس و شلاق ناظم و فشار بقیه معلمان را فراموش می‌کردیم. از قضای اتفاق آروز که دم ما را چیدند درس تاریخ داشتیم.



خبردار! بچه‌ها ایستادند. میرزا جوادخان سلانه سلانه به کلاس وارد شد. آرام پشت میز نشست. میرزا جوادخان قانون

اتحاد شکل را رعایت کرده بود. اما بعلت فقر در قانون دست برده بود. عوض پوشیدن کت و شلوار نو يك ردنكت كهنه بتن داشت. تاريخچه ردنكت كهن معلم تاريخ از شلوار فلانل كرامت دست كمى نداشت. وقتى كه معلمان را طبق متحدالمال جديد مجبور ساختند كه كت و شلوار بپوشند ميرزا جوادخان نداشت كه پارچه‌اى بخرد و بخياط بدهد كه كت و شلوار برايش بدوزد. ناچار راه سهل تر را انتخاب كرد سرى بتل حصير بافان (دكه سمساران كهنه فروشان شيراز) زد. آنجا يك ردنكت نخ نما را كه يقه‌هاى اطلس برقى سلام داشت خريدارى كرد. ردنكت مال يكنفر ارمنى بود كه در بانك شاهى شغل مترجسى داشت وقتى ارمنى منتقل شد ضمن همه ااثا كهنه آنرا بسمسارى فروخته بود. مى دانيد نژاد ارمنى نژاد چاقى است. ردنكت مناسب باقواره چاق ارمنى مترجم بود. بتحقيق به هيكل ترياكى و نحيف ميرزا جوادخان نمى خورد. اما چاره نبود. متحدالمال ميگفت كه معلمان كت و شلوار بپوشند. واگر ميرزا جوادخان مقاومت مى كرد نانش آجر مى شد اين ردنكت از ابهت ميرزا جوادخان مى كاست. خودش هم مى دانست و بهمين دليل همينكه در كلاس در قيافه بچه‌ها خواند كه ردنكتش رانمى پسندند اوقاتش تلخ شد زودتر درس را شروع كرد.

«بچه‌ها اول درس را مى پرسم بعد درس مى دهم! كرامت! بيا جلو!» كرامت با آن ريخت مضحك از جابرخاست. رويش نشد از نيمكت بگذرد و جلو معلم برود. برجايش ايستاد و تكان نخورد و از همانجا جواب معلم را داد.

«كرامت! بگو بينم ماچند سال تاريخ داريم؟»

«آقا! ما دوهزار سال تاریخ داریم.»

نمی‌دانم چطور شد همینکه کلمه دوهزار از دهن کرامت خارج شد من که پشت سرش نشسته بودم چشمم بدو وصله ناجور شلوار کرامت افتاد و پکی زدم بخنده.

«بگو بینم کدام پادشاه سردو شیر را برید.»

«آقا. بهرام گور بود، هنوز بچه بود که پدرش مرد. می‌خواستند عوض تاج کلاه سرش بگذارند. کلاه سرش نرفت. چون شجاع بود بزرگان قوم صلاح‌اندیشی کردند که بهرام گور بیاید و ذات شاهیش را بروز دهد. تاج را میان دوشیر گذاشتند و گفتند اگر مردی وراست میگی که سلطنت حق تست برو و تاج را بردار. بهرام گور هم نامردی نکرد. شمشیر از غلاف کشید اول یک شیر را سر برید، بعد رفت سر شیر دومی را برید و چون هر دوشیر را کشت تاج را ربود.»

باز نمی‌دانم چه مرضی بمن دست داد. بمجرد اینکه کلمه دو شیر را شنیدم چشمم بدو وصله کرامت افتاد. بنظرم آمد که وصله‌ها شکل دوشیر شده، خیره شدم. بدتر در نظرم شکل شیران مجسم شد خنده‌ام گرفت. اما خنده را در گلو خفه کردم، در این حال ابراهیم که بچه شیطانی بود بلند شد و از میرزا جوادخان پرسید: «آقا این شیرها باز بودند یا بسته؟ اگر باز بودند چرا فرار نکردند؟ بزرگان را که برای تماشا آمده بودند پاره نکردند؟ اگر هم بسته بودند و در قفس بودند که کشتن شیر بسته هنری نیست.»

میرزا جوادخان که از خنده من و سؤال ابراهیم سخت عصبانی بود چوب‌سیگار آهنیش را بشدت روی میز کوفت و گفت:

«این فضولی‌ها بتو نیامده! نره‌خر احمق! تو واون دراز (نظرش بمن بود) گورتان را گم کنید واز کلاس خارج بشوید. مبصر برای هردو دوتا صفر بگذار!»

همینکه میرزا جوادخان گفت: «دوتا صفر بگذار» باز من چشمم به دو وصله شلوار کرامت که هنوز ایستاده بود افتاد. این بار شکل وصله‌ها عوض شده بود. بنظرم آمد که شکل دوتاصفر بزرگ شده است و از نو زدم بخنده!

خنده‌ام چنان میرزاجوادخان را با همه ملایمت از کوره در کرد که بالفور برخاست و گوشم را گرفت و کشان‌کشان مرا بدر کلاس آورد و آنجا که رسید اردنگ محکمی بمن زد واز در پرتم کرد به بیرون. بعد بنوبت همین کار را نسبت به ابراهیم کرد و چون من و ابراهیم بیرون افتادیم میرزا باصدای کلفتش که بر اثر دود تریاک دو رگه شده بود فریاد زد:

«حیوان سر کلاس بسته‌اند. ایندو تولش حرامند. هردوتا را باید به دورشگه بست، بجای دویابو.

با آنکه در حرف آخری معلم سه‌دفعه دو تکرار شده بود: دوتا - دورشگه دویابو - این بار چنان گوشم می‌سوخت و جای اردنگ درد می‌کرد که بکلی دو وصله شلوار کرامت از یادم رفت و هیچ‌ازین کلمه نخندیدم.

من بدنیا آمدم

مارهای دشتستان تیره‌رنگ و باریک‌دند، وسط شنهای دشت مثل کرم می‌لولند، چابک و تندروند، شکار خود را با سرعت تعقیب می‌کنند... زهرشان مهلك است. نمی‌توان از نیش آنها جان سالم بدر برد. رهگذری که در بیابانها و ریگ‌زارهای گرم و سوزان دشتستان راه برود گاهی می‌بیند که شنها حرکتی سریع می‌کنند. در این هنگام مو بتن رهگذر تیره‌بخت راست می‌شود، مار تیره با چابکی عجیبی می‌خزد و با سرعت به عابر میرسد و بی‌درنگ نیش خود را به پا یا پاچه او فرو می‌کند. دیگر مرگش حتمی است.

مردان و زنان دشتستان که بیشتر پابرهنه راه می‌روند هر سال از نیش ماران قربانیهای فراوان می‌دهند. عدهٔ قربانیان سیه‌بخت را از سنگ قبر گورستان‌های دشتستان می‌توان شمرد. روی سنگ

گور این مردگان شکل مار را می‌کشند همانطور که روی بسیاری از سنگ قبرها علائم دیگری می‌گذارند که حکایت از شغل صاحب گور یا علت مرگ وی می‌کند. سنگ قبرهایی هست که روی آن‌ها شکل قیچی یا تیغ و آئینه یا تفنگ یا بیل کشیده‌اند این علائم می‌رساند که مرده سلمانی یا تفنگچی یا زارع بوده است.

مادر بزرگ مرا یکی از این ماران گزید. وقتی کنار تنور سرا نان می‌پخت و گرم خواندن شروه^۱ بود ناگهان جیغش بلند شد و افتاد. بدنش باد کرد و بعد سیاه شد. همه اهل خانه دویدند، اول بنا بر رسم کهنی که مار را پیدا کردند و دسته‌جمعی کشتند. چون اگر خزنده فرار می‌کرد مرگ حتمی مادر بزرگ حتمی‌تر می‌شد. بعد بسراغ مادر بزرگ رفتند. پیرزن ناله خفه و نومیدانه‌ای داشت، با نگاههای مضطرب و نیم‌جانش همه را بکمک می‌طلبید. پدرم بتقلا افتاده بود. اما علاجی نبود - طبیب در ده نبود. فقط سید موسی، سید نظر کرده و نایب‌ای ده که یک پایش می‌لنگید عهده‌دار طبابت آبادی بود. می‌گفتند سید موسی نظر کرده حضرتست و تف او شفاست. مار گزیدگان، چشم زخم دیدگان، بیماران، تباران و آنان که نوبه می‌کردند همه با تف سید موسی معالجه می‌شدند.

در دشتستان بسادات‌شا می‌گویند. کسانی که در شهر به سید مرتضی، سید احمد، سید حسین معروفند در دشتستان شامرتضی، شامحمد، شاحسین نامیده می‌شوند. این سید موسی راهم شاموسی می‌گفتند.

شاموسی برای دواي خود، برای همین تف افاده می‌فروخت،

۱ - شروه بفتح شین در دشتستان سرود و شعر را می‌گویند.

نذر و نیاز می‌پذیرفت، کیا و بیا داشت، برای دادن تف ناز می‌کرد. يك سرقند می‌بردند، يك بره توغلی می‌بردند، حلوا و برنج و خرما می‌بردند و گاهی که مریض خیلی حالش سخت بود يك عباي شتری یا حله نازك تابستانی می‌بردند تا آقا سید که تفش شفا بود بر سر مهر آید و تف خود را با آداب و رسوم خاصی لای پنبه بیندازد و در قوطی کبریت یا لای کاغذ پیچد و بفرستد اگر حق معالجه عبا بود یا پارچه بود یا چیزی بود که قیمتش زیاد بود شاموسی خودش راه می‌افتاد، لنگ لنگان بسر مریض می‌رفت و آب دهن را با انگشت باو می‌زد و بعد با هزار منت دعائی در گوش مریض می‌خواند و چند بار بطرف مریض فوت می‌کرد و سوت می‌کشید.

مادر بزرگ بخود می‌پیچید، رنگش آن‌بان سیاه‌تر می‌شد با آنکه تف شاموسی بوی رسیده بود اثری از بهبود در او پدید نمی‌شد. تف شاموسی از معجزه افتاده بود، زهرمار تا مغز استخوان مادر بزرگ فرو می‌رفت و مرگ بر عروق و اعصاب پیرزن آرام آرام مسلط می‌گشت.

بعدها بمن گفتند که در چنین وضعی مادرم باد می‌خورد و من آماده بدنیا آمدن بودم. درست یکروز قبل از تولدم این حادثه پیش آمده بود.

خیلی گذشت تا من بزرگ شدم و این داستان را شنیدم. هر وقت ننه عصبانی بود و بانفرت بمن نگاه می‌کرد این داستان را با تأثر می‌گفت:

«مرده شور قدمته بره، هنوز پات بدنیا نرسیده بود که ننه‌امو از دس دادم، اگه قدم نحس و منحوس تو نبود ننه‌امو مار نمی‌زد.»

و بعدها وقتی از دشتستان آمده بودیم و شیراز دل پدرم را برده بود و شبها بمیخوارگی می‌رفت و دیربخانه می‌آمد مادرم داستان پدرش و مادرش را برای من و برادرم می‌گفت. قصه خانه پدری و مهر مادری و اینکه چگونه عزیز بود. و بعد مثل اینکه مرگ مادر بزرگ زیر سر من بوده و من او را کشته‌ام عصبانی می‌شد و می‌گفت :

«شب‌ی که توی شکم میلولیدی و پابماه بودم ننه‌امو مار زد. اما دلم می‌خواست ننه‌زنده می‌موند و توسر زان می‌رفتی. اونوشب قراون رو سرم نهادم و پشت‌بون، از خدا طلبیدم که بچه توشکم بمیره و زنده دنیا نیاد اما ننه‌امو خدا زنده نگه‌داره»

باری فردای آن روز هنگامکه تابوت مادر بزرگ را از در سرا بیرون می‌بردند من چشم دنیا گشودم و پا بحیات گذاشتم. پیداست طفلی که با قدمش عزرائیل بخانه بیاید چقدر نفرت زده می‌شود.

بگذارید اولین مبارزه زندگی را شرح بدهم.
 زنهای آبتن از «آل» می‌ترسند. آل جانور وحشتناکی است که دشمن زنهای آبتن و پابما هست - در هفته اول وقتیکه مادر و طفل بخواب رفتند آل، حیوان عجیب و تشنه بخون، از در اطاق وارد می‌شود و خودش را بزنی آبتن می‌زند. در دم زن و طفلش می‌میرند. در ده ما و در سرتاسر دشتستان برای جنگیدن با این حیوانی که تاکنون دیده نشده است کفش یا گیوه یا ملکی را بر سر سیخ کباب زده بچفت در اطاق زن آبتن نصب می‌کنند و بیار دار دعا می‌خوانند و سنگهای سبز و سفید و قرمز برش می‌بندند.

دیگر حیوان ملعون که معمولاً مخفی از انظار حمله می‌کند می‌ترسد و پیش نمی‌آید.

باین طریق من اولین دشمن خطرناکم را با سیخ کباب و گیوه پدرم از پیش راندم. آل حرامزاده و وحشتناک بسروقتم نیامد و پس از يك هفته ماندنی شدم.

آنوقت هنوز سجل احوال نبود، دولت دفتری نداشت که موالید را در آن ثبت کند. معمولاً اسم مولود و روز تولد را پشت قرآن‌ها می‌نوشتند:

تولدم برای پدرم امر مهمی نبود. فردای آنروز سیاهه‌خانه را مینوشت:

«... فلفل ده مثقال؛ زردچوبه يك چارك؛ ايضاً زردچوبه يك

چارك».

بعد دفتر حساب را بزمین گذاشت و قرآن مذهب‌کاری قشنگ خانوادگی را برداشت و پشت جلد آن زیر تاریخ تولد برادرش نوشت:

«ايضاً فرزندی رسول در ليله هفدهم ربيع الاول سنه...»

بمبارکی و میمنت بدنیا آمد».

۱۱

ای واویلا

ای واویلا همی ای چوخه برش بید
ای واویلا همی ای جومه تنش بید
ای واویلا همی ای تبنون کونش بید
ای واویلا همی ای کلاه سرش بید

... خدا نکند کسی آن سمت‌ها بمیرد. همینکه مرد هنوز
چالش نکرده نوحه سرمی‌دهند. هنوز بدنی که سالها آفتاب‌سوزان
دشتستان آنرا چزانده زیر شنهای داغ نرفته که صاحب عزا ماتم
می‌گیرد و جنجال راه می‌افتد و مثل آنست که همه مردم رنج‌دیده‌ای
که در کنار نخلستانهای بلند و ساکت دشت زندگی میکنند منتظرند
یکی بمیرد تا عقده دل خویش را بگشایند.

وقتی یکی مرد فوراً سرتاسر دشت خبر میشوند. و کم‌وبیش بعزا میایستند. در خانه مرده غریو و هیاهو راه میافتد؛ مثل آنکه مرده بحجله میرود و جنجال و رفت و آمد شروع میشود. جامه نو مرده را، چوخته او را، پیراهن و تنبان او را، کلاه او را، مردی یا زنی بر سر دست میگیرد و نوحه را آغاز می‌کند:

ای و اوایلا همی‌ای جومه تنش بید...

نوحه‌گر وسط اطاق و رجه‌ورجه میکند و جامه و تنبان و کلاه و چوخته مرده را نشان میدهد و نوحه می‌خواند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گیرد. صاحب عزا از خستگی پیرش درمیاید، تا چهل روز سیاه می‌پوشد. در وسط اطاق قبا و عبا و تنبان و کلاه مرده گذاشته می‌شود. آنوقت پذیرائی می‌کند. این پذیرائی آرام نیست بلکه با تکاپو و جنبش همراه است. از تمام دهات اطراف بقدرشان و منصب مرده کم یا زیاد خلق خدا راه میافتند، با علم و کتل و سرو صدا؛ گاهی مردان ده دست از کار می‌شویند و باهم گرد می‌شوند و انجمن می‌کنند که چه روزی راه بیفتند. وقتی خوب چانه زدند، وقت رفتن به «پرسه» را تعیین می‌کنند. روز معین علم سیاه بر میدارند، با عجله و شتاب راه میافتند، در آن آفتاب سوزان که تخم مرغ روی شن می‌پزد بسرو سینه میزنند تا بخانه صاحب عزا میرسند.

کار صاحب عزا سنگین‌تر است. باید جماعت آیندگان را استقبال کند و همه را پذیرائی کند، نه باتشریفات خشک و ساده، بلکه سخت و جانفرسای و سنگین.

تا صدای شیون و همه‌آیندگان بگوش صاحب عزا رسید باید از کنجی که مغموم‌نشسته است بیرون آید و مثل فشنگ ازجا

کنده شود و دوان دوان و دستپاچه از کنار سرا خاك ياشن یا خاکستر بردارد و بسر و روی خود بریزد و بفرق خویش بزند و حق و ناحق ناله و ندبه کند. اگر دیگران بداد نرسند عزادار نباید کوتاه بیاید. ولی معمولاً در مجالس عزا صاحب مجلس یدکی و «ینگه» ای دارد که بدادش میرسد. همینکه عزادار برخاست و خاك بر سر کرد یدک می دود و دو دست او را می گیرد، عرقش را خشک می کند، جامه چاك شده اش را روی هم می اندازد، وی را دلداری میدهد تا بسا آیندگان تواضع کند و سپس از نو مغموم و کله خورده بکنجی بنشیند و گاه بگاہ آهی بکشد و منتظر باشد که دسته دوم و سوم و... برسند تا همچنان برخیزد و عزا را از سر گیرد.

يك دفعه اتفاق غریبی افتاد :

حاج مراد باغدار خسیسی بود - بخت و سختگیری شهره بود. درباره نخوری و ممسکی او افسانه ها میگفتند و ضرب المثل ها درست کرده بودند. یکی میگفت حاج مراد نان پشت شیشه روغن میکشد و میخورد یکی میگفت قبای برك او همانست که جدش میپوشید. زیاد هم این حرفها دروغ نبود، از کلاهش از شدت چربی میشد يك پیاله روغن چراغ گرفت. آدم غریبی بود و غریب تر آنکه اسم خست خود را حفظ الصحه گذاشته بود بیچه هایش گوشت نمیداد، روی غذا روغن نمیریخت، همه را به ماست و خرما بزرگ کرده بود و بدینکار تفاخری میکرد. میگفت گوشتها مطمئن نیستند، چربی هم برای بدن ضرر دارد. از قضا زد و حاج مراد مرد. مثل همه ممسكها تا آمد بفهمد چه خبرست اجل خنجر را در گلویش فرو کرد. پسرش رجب از شدت خوشحالی در پوست نمی گنجید ولی

مگر میشد خوشحالیش را ظاهر سازد. زنجیر آداب و سنن قدیم چنان مهارش کرده بود که تکان نمی‌توانست بخورد. رجب نیز مانند پدر مرده‌ها و یتیم‌های دیگر باید چهل‌روز تمام درخانه‌بماند و بعزا بنشیند. چوخه و قباوهمان کلاه‌روغن‌چراغی پدر را در وسط مجلس بگذارد و با آیندگان هروله و جست‌وخیز کند و نوحه سر بدهد.

رجب بدون آنکه تأثری و غم و غصه‌ای داشته باشد، سوت و کور کنار اطاق نشست. با جامه‌ دریده و سینه‌ پشم‌آلود و قیافه تیره دشتستانی «گرخوس» کرده بود. حالت مضحکی داشت. آدم دهاتی بخواهد خودش را بسازد و غم دروغی بخود بگیرد خیلی مسخرد میشود. رجب در چنین حالی منتظر تسلیت دهندگان بود و مثل شکارچی که در کچه می‌نشیند و چم تیزین را بکارمیاندازد نشسته بود و چشمش به‌در سرا بود.

عده‌ای با علم سیاه. سینه‌زنان و ناله‌کنان رسیدند. رجب برخاست و خواست بکنار سرا برود و خاکستر بسر بریزد و ناله‌کند ولی یکی از جماعت او را گرفت و تسلیت گفت و دل‌داری داد. رجب هم که از خدا میخواست تسلیم شد و صدایش رایواش کرد و عذرخواست و در کناری نشست تا نوبت نوحه شد. دامن قبایش را جلو چشمش گرفت و بلندبلند بدروغ گریه کرد. بعد از گریه قهوه‌ای آوردند، خورد و همچنان چشم بدرمنظر دسته دوم بود. دسته دوم و سوم نیز آمدند. نزدیک‌های ظهر بود که يك دسته دیگر پیدا شد.

اینرا نیز بگویم که از صبح برای مهمانان در تنورخانه نان

می‌پختند. نزدیک ظهر خاکستر تنور را در کنار سرا ریخته بودند. اینکار درست چند دقیقه قبل از ورود دسته چهارم صورت گرفته بود.

دسته چهارم با علم سیاه ظاهر شد. رجب این‌بار نیز مثل فشنگ از جا در رفت. خیزی برداشت، رفیقش که پیوسته مواظبش بود و تا رجب می‌جهید که خاک بر سر کند جلوی او را میگرفت این‌بار نزدیک آب‌انبار قلیان چاق می‌کرد و ابداً بیاد رجب نبود. رجب که دید کسی نگرفتش مردد شد. اما زشت بود. اگر برمی‌گشت و می‌نشست ریا و دغلی او هویدا می‌شد. ناچار فریادی کرد و نعره‌ای زد که خود را بیاد رفیقش بیندازد و برای آنکه از تک‌وتا نیفتد ب‌طرف خاکسترهای خرتک‌دار دویدن گرفت و دست کرد خاکستری بر ریخت. نعره اولیه رجب کار خود را کرده بود. رفیقش که قلیان چاق میکرد همینکه شنید رجب رفته خاک بر سر کند قلیان و نی آنرا گذاشت و دنبال رجب دوید و درست وقتی که خاکستر بر سر وی فرود آمد بوی رسید و دستهای رجب را سخت و محکم گرفت.

بیچاره رجب نعره می‌زد که سوختم سوختم؛ دستم را ول کن. رفیق رجب با آرامی تسلیت می‌گفت و با استحکام دست‌های رجب را گرفته بود. رجب بدبخت که ضمن خاکسترها يك خرتک آتش به پیراهن چاک شده‌اش افتاده بود نعره می‌زد؛ بی‌انصاف؛ سوختم؛ واله سوختم؛ ولم کن. رفیقش سخت او را میگرفت و نرم‌تر تسلیت می‌گفت و با لجه گرم دشتستانی بگوش رجب می‌خواند: «پدر همه می‌میرند - اینکار اینهمه شیون ندارد - از بس

تقلا کردی خودت را کشتی - جوانی و اگر جوان غصه بخورد
جگرش لك میزند.»

رجب بدبخت که آتش دوسه‌جای سینه و شکم و پائین‌تر
از شکمش را سوزانده بود مثل مار بخود می‌پیچید و نعره می‌زد
که گوربگور بدود، درد من از مرگ اون سرسگ تو قبری نیست؛
خودم آتش گرفتم - لامصب دستم را ول کن - قرمساق دستم را
ول کن .

عزاداران که نعره و سر و صدا و فحش را شنیدند سراسیمه از
اطاق‌ها خارج شدند. رفیق رجب کم‌کم متوجه شده بود. درست
وقتی که آتش علاوه بر بدن رجب پیراهن آن بدبخت را نیز
سوزانده بود و بوی چلیز و سوختگی گوشت و سوختگی پارچه
پیراهن رجب به مشامش رسیده بود - آنوقت رجب را رها کرد.
فریاد رجب بلند بود. زیر بغلش را گرفتند و باطاق آوردند.
همچنان ناله میکرد و چشمانش از شدت درد میدوید. عزا رنگ
دیگری گرفت و نوحه‌گر دوباره شروع کرد:

ای واویلا همی چوخه تنش بید
ای واویلا همی تنبون کونش بید
ای واویلا همی کلاه سرش بید...

۱۲

تقویم عوضی

آنقدر اشتباه کردم تا بالاخره عصای حافظه، تقویم را برداشتم گاهی شد در يك روز و يك ساعت دوجا وعده کردم و روز موعود هر دو وعده از یادم رفت گاهی مهمان داشتم، فراموش کردم و رفتم بمهمانی. در دسر ندهم آنقدر رسوائی در آوردم تا بدستور یکی از یاران صمیم کارهایم را در تقویم یادداشت کردم. مأنوس شدن بتقویم و مراجعه کردن بآن خود داستانی دارد و کار مشکلی بود. برنامه يك هفته‌ای در تقویم ثبت بود اما یادم میرفت لای تقویم را باز کنم و آنرا بخوانم و عمل کنم مدتها طول کشید تا انس گرفتم و حالا هر روز تا سر از بستر برداشتم تقویم را باز میکنم و کارم را میخوانم و کارهایم را بترتیب یادداشت انجام میدهم.

اینکار حسن بسیار داشت و دارد. کمتر اشتباه میکنم کمتر فراموشی سراغم می‌آید ولی عیبی هم دارد باتکای اینکه در تقویم همه کارها ثبت است حافظه تنبل‌تر میشود و کم‌کم ایمان آدم بحافظه و ذهن خودش از میان میرود. دیگر شعر و حافظه بوجود حکومت نمی‌کند. بلکه تقویم است که کار مغز را انجام میدهد و ما را رهبری می‌کند.

چند روز پیش اتفاق عجیبی افتاد بدیدن رفیقم به بانک رفته بودم می‌دانید هر جا بوی پول بیاید مشتری زیاد دارد در اطاق رفیقم جنجالی بود، گوش تا گوش آدمهای مختلف نشسته بودند گرما همه را بنقل واداشته بود. کتھایشان را کنده و برخت کن آه یزان کرده بودند؛ وقتی وارد شدم منمھم کتم را کندم و برخت کن آویزان کردم. حرف از همه چیز بود منتظر بودم مشتریان بانک کار خود را انجام دهند و مجالی شود که برفیق ام سلام وعلک کنم اینرا بگویم که يك آقای چاقی کنار تلفن ایستاده بود.

نمی‌دانم که بود مثل اینکه از تجار پر ثروت بود. تقویمی هم در دست داشت. پی در پی به تقویم مراجعه می‌کرد و يك شماره می‌گرفت و حرف می‌زد بعد که تلفونهایش تمام شد تقویمش را برداشت و در جیب کتش گذاشت کتی که برخت کن آویزان بود. کم کم همه رفتند. اطاق خلوت شد چند دقیقه‌ای پیش رفیقم ماندم کتم را پوشیدم و از بانک خارج شدم.

فردا طبق معمول تقویم را از جیبم در آوردم عجب من اشتباه می‌کنم یا تقویم؟ قطعاً من، لابد حافظه‌ام از نو ضعیف شده است. دو دل شدم اما مگر تقویم اشتباه می‌کند محال است. باید هرچه

در تقویم یادداشت شده عمل کرد:

ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار - میز کنار آئینه اول فراموش نشود یکدسته گلیور خوب. کار باید تمام بشود - گفت يك آقا سرخرو می‌آید. باید خیلی مؤدب بود.

عجب! هرچه فکر کردم چنن قراری در کار من نبود اما آخر تقویم اشتباه نمی‌کند. محال است.

ظن قوی آنستکه حافظه‌ام مثل قدیم از کار افتاده باشد اداره نرفتم تا کسی سوار شدم و کنار کافه قنادی لاله‌زار پیاده شدم. خوشبختانه هنوز کافه جنجال نبود میز کنار آئینه اول خالی بود. یکر است پشت آن نشستم و دستور شیر و قهوه دادم باز تقویم را در آوردم.

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول... فراموش نشود یکدسته گلیور خوب... کار باید تمام بشود... يك آقای سرخرو می‌آید با او بروم... باید خیلی مؤدب بود

ساعت ۱۰ پیش دکتر - آمپول تسیورن .

ساعت ۱۱ر۵ چاپخانه برای کارت عروسیم...

هنوز یادداشت ما مانده بود که يك مرد سرخرو باسرتاس کنار میزم ایستاد.

«قربان سلام عرض می‌کنم محمود آقا مرا فرستاده لابد بجناب عالی عرض کرده‌اند.»

متحیر ماندم چه جواب بدهم دوباره دو دل شدم نکند تقویم اشتباه کند آخر من محمود آقا را نمیشناسم!

... از آنطرف ممکن نیست تقویم اشتباه کند من بودم که دائماً اشتباه می‌کردم و ناچار شدم تقویم را بکار برم. بیش از این جایز نبود فکر کنم چون یارو که گویا پیشخدمت مؤدبی بود منتظر ایستاده بود گفتم بله! بله! بله! درست است خودم هستم اتفاقاً در تقویم یادداشت کرده‌ام همین نشانی است. میزکنار آئینه اول کافه لاله‌زار درست است مگر آنجا کافه لاله‌زار نیست چرا؟ خودش است بفرمائید بنشینید تا شیر و قهوه را بخورم.

«اختیار دارید. بنده دم در می‌ایستم هر وقت تشریف‌آوردید در خدمتتان هستم.»

«چرا آقا دم در بایستید؟ اینجا صندلی هست، بنشینید لااقل چای یا بستنی یا یک فنجان قهوه میل فرمائید.»

یارو از حرف زدن من تعجب کرد مثل آنکه قرار نبود باو تعارف شود هرچه کردم نشست و رفت.

خدایا چه شده است من تغییر کرده‌ام آخرچطور درحافظه‌ام چنین قراری نیست اما در تقویم هست يك حالت شبیه بمقدمه جنون درم پیدا شد احساس جنون ملایمی کردم در دل بخود گفتم نکند راستی خل شده‌ام. نکند نسیان دارم و نمی‌فهمم برای آنکه دلم قرص‌تر شود باز تقویم را نگاه کردم دوباره یقینم شد که هست و نیست آنچه در تقویم است صحیح است و اشتباه از منست و نباید شك و شبهه‌ای در نوشته و یادداشت تقویم کرد هنوز فنجان شیر و قهوه تمام نشده بود که برخاستم و دم در با یارو راه افتادم.

وقتی راه افتادیم همراه کمی عقب‌کشید با اندازه نیم قدم پشت سر من راه می‌آمد.

هنوز دو سه قدم نرفته بودم که گفت :

«قربان لابد لاله زار شلوغ بوده اتومبیل را بالا گذاشته اید؟ همیشه لاله زار شلوغ است ، سرکار خانم هم هر وقت برای خرید تشریف می آورند برای گذاشتن اتومبیل در زحمت می افتند .»

لااله الااله . . . یعنی چه . . . من که اتومبیل ندارم . . . سرکار خانم کیست خدایا دیوانه ام کردی . . . چقدر ترس داشتم که دیوانه نشوم آخر از هرچه می ترسیدم به سرم آمد - اما از هول آنکه آبرویم نرود و لااقل جنونم بر ملا نشود گفتم :

«خیر امروز اتومبیل نداشتم .»

«لابد قربان سرویس است انشاءالله بلائی پیش نیامده از بسکه اتومبیل زیاد است و اتوبوسها و تاکسی ها بی کله می رانند هرروز تصادف می شود ولی انشاءالله مال جنابعالی تصادف نکرده است؟»

«خیر! خیر تصادف در کار نیست آقا .»

عجب گیری افتاده ام این تقویم لعنتی چرا امروز اینطوری شد . در گذشته ام که هرچه می کاوم اثری از چنین دعوتی نبود . هرروز این موقع در اداره بودم مثل سگ جان می کندم امروز چه ریختی شده است اتومبیل چیست ؟ سرکار خانم کیست ، این آقا سرخ رو چه می گوید . خدایا بدادم برس اما یارو بدادم رسید .

«قربان اجازه بفرمائید تاکسی صدا کنم .»

«بسیار خوب آقا زودتر خیلی متشکرم .»

تاکسی ایستاد یارو رفت جلو پهلوی شو فر گفتم چرا عقب تشریف نمی آورید خندید و گفت جای ما آنجا نیست .

«قربان محمود آقا گفت گل همراه دارید نکنند در کافه جا مانده باشد؟»

«خوب شد یادم انداختی برویم خیابان فردوسی گل فروشی کریستال.»

«بسیار خوب.»

از گل فروشی کریستال ده شاخه گلایور زیبا انتخاب کردم. خیال می‌کردم قیمت ده شاخه گل مثلاً ۲۰ تا ۳۰ ریال است گل فروش مؤدبانه گل‌ها را در یک قوطی گذاشت یک روبان قرمز رنگ خوشگل هم دور قوطی قشنگ مخصوص گل پیچید. خواست بدست من بدهد که یارو مثل فنر جست جلو و قوطی را گرفت و قندتند گفت به آقا زحمت ندهید به آقا زحمت ندهید.

«چقدر تقدیم کنم.»

«قابلی ندارد. ما که بشما از این حرفها نداریم، مغازه مال خود سرکار است.»

«خیلی متشکرم، ممنونم اما آخرحالا چقدر باید تقدیم کنم.»

«والله این گلایورها را ما بدیگران شاخه‌ای ۷۰ ریال حساب می‌کنیم، سرکار همان ۵۰ ریال، ده شاخه است پنجاه تومان.»

نفسم بند آمد عجب پنجاه تومان پول گل. خدا گردن این تقویم را بشکند زندگی من که از این بازیها نداشت ولی دیگرکار گذشته بود شاخ یارو و شاخ گل فروش هر دو در جیب من رفته بود خدا خواست که آنروز پول در جیبم بود والا رسوائی بدتر بود پانصد ریال دادم و راه افتادم.

تا کسی مرا یکی از خیابانهای شمال فیشرآباد برد جلو یک

خانه مجلل نگاهداشت من که بعد از يك عمر جان‌کندن تازه دريك آپارتمان بی‌ریخت بدقواره زندگی می‌کنم؛ از دیدن خانه لوکس و مجللی که وارد شدم تعجب کردم خیال کردم خواب می‌بینم. چند بار چشمم را بازو بسته کردم یکبار دیگر در کارم شك کردم دوباره تقویمم را در آوردم از نو آنرا بدقت خواندم.

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ ونیم کافه‌فنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول... فراموش نشود... یکدسته گلاپور خوب... کار باید تمام بشود...

تازه بسر سرا رسیده بودم. فکر کردم کار باید تمام بشود یعنی چه این جمله چه معنائی دارد اشاره است! رمزست؟ خوب شد این تقویم بدست پلیس نیفتاد والا حتماً توضیح می‌خواست و آنوقت من با این هوش و حواس خراب جوابی نداشتم در نتیجه می‌گفتند اینها رمز شبکه است و پناه بر خدا از عواقب رمز شبکه.

به‌به چه سالن قشنگی، همه‌چیز بجای خودش، تابلوهای شیک، گلدانهای قشنگ، اشیاء لوکس گرانقیمت همه این‌ها بکنار، عطری دلاویز نیز در آن موج می‌زد. مقایسه این اطاق با اطاق ریخته و پاشیده‌ام که روزنامه و کتاب و کفش کهنه و پیژامه گرد و گلوله شده هیچوقت دست از سرش برنمیدارد مرا ناراحت کرد. گفتم راستی مردمی که در این سالن‌ها زندگی می‌کنند چقدر راحتند چقدر خوش‌بنتشان می‌گذرد. بهشتی که می‌گفتند و در افسانه‌ها آورده‌اند همین جاست غرق این خیالات بودم که یکمرتبه سرکارخانم وارد شدند حال مرا شما بهتر حدس می‌زنید. کسیکه از صبح یکمرتبه رشته زندگی‌اش با گذشته گسسته است و دقیقه‌بدقیقه تازه‌تر از

تازه‌ای دیده است در مقابله با این خانم چه حالی خواهد داشت.
فرصت نکردم سن ایشان را احساس کنم اما زیبا بود -
زیبائی خاص که توجه بیننده را جلب می‌کند .

«سلام عرض می‌کنم.»

«سلام علیکم آقا. عجب خیال می‌کردم سن شما بیشتر از این
باشد بمن گفته بودند در حدود ۴۵ تا ۴۸ سالتان است حالا مثل این
که بیش از ۳۵ سال ندارید .

شاید خیلی خوش گذرانده‌اید که اینطور جوان ماندید.»
«خیر سرکارخانم اتفاقاً بدگذرانده‌ام و هنوز ۳۵ سال ندارم.»
«عجب می‌گفتید خانمها سنشان را کم می‌کنند شما مردها

هم بله.»

«سرکار خانم خلاف عرض نمی‌کنم بنده خیلی رنج کشیده‌ام
تمام عمر مثل سگ جان کنده‌ام خیلی زودتر از موقع پیرشده‌ام.»
«رنج کشیده‌اند ماشاءالله با این ثروت و با این مسافرت‌های
فرنگ و عیش و نوشها خیلی رنج کشیده‌اید.»

«اختیار دارید خانم بنده اگر پشت گوشم را دیده باشم
فرنگستان راهم دیده‌ام.»

«آقا من از شوخی و متلك زیاد خوشم نمی‌آید اول پیاله و
درد. لااقل بگذارید بله را بگویم و آنوقت قاه‌قاه خندید.»

«خدا می‌داند خانم شوخی نمی‌کنم.»

«خوب بگذریم راستی چه گل‌های قشنگی من بیش از هر چیز
از گل خوشم می‌آید آی ممدحسن زود يك گلدان آب کن و بیار.»
محمدحسن همان کسی که مرا در کافه لاله‌زار هدایت کرده

بود نفس زنان گلدان بزرگی روی میز گذاشت هنوز از اطلاق خارج نشده بود که سرکار خانم گفت محمدحسن ماشین آقا را بپا توی این کوچه صدتا دزد چراغ ماشین است.

محمدحسن برگشت و بایک نگاه که نمی دانم تحقیر بود همدردی بود بمن نظر انداخت و گفت:

«خانم جان ماشین آقا تعمیر بود باتا کسی آمدیم.»

«هوم!» چشم های قشنگ خانم برقی زد مثل اینکه شکی برایش پیدا شد، همینطور که گلها را یکی یکی بادهای خوشگلش در گلدان میگذاشت پرسید:

«مگر محمود شما را اینجا نفرستاد.»

«در تقویم یادداشت کرده بودم ملاحظه فرمائید اینجاست

تقویم را در آوردم خواندم سه شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸٫۵ صبح کافه قنادی لاله زار...»

هنوز مشغول خواندن بودم که زنگ در بشدت صدا کرد محمدحسن رفت و نفس زنان آمد تو و در گوش خانم چیزی گفت دوباره چشمان قشنگ خانم برقی زد یک نگاه کینه توزانه چون نگاه پانگ خشمگین بمن انداخت.

«شما مگر عبدالحسین میرزا پسر صمصام کبیر نیستید.»

«خیر سرکار خانم بنده رسول پسر مرحوم کل محمدعلی

هستم.»

«عجب! مرا مسخره کرده اید.»

«خیر سرکار خانم بنده غلط بکنم.»

مقارن این گفتگو یک آقای کوتوله و چاقی که خرمنی گل

در دست داشت وارد اطاق شد این آقا همان کسی بود که دیروز در اطاق رفیق بانکیم بود و تقویمش در دستش بود آه شستم خبردار شد راستی مرده‌شو آدم کودن را پیره... خاک گور برسر آدم بیشعور پیاشند من نفهمیده بودم که تقویم عوضی است و مال من نیست و آقای احمد میرزا صمصام کبیر دیروز آنرا اشتبهاً در جیب من که بر رخت کن آویزان بود گذاشته‌اند چنان دست پاچه و هول شدم که ندانستم چه بگویم.

احمد میرزا صمصام کبیر نگاه سختی بمن کرد و خوب مرا ورنه انداز نمود و بعد از آنکه دست سرکار خانم را بوسید گفت:
«آقا که باشند.»

«از خودشان پرسید؟ می‌خواستند خودشان را جای شما قالب بزنند.»

«سرکار خانم خدا گواه است چنین قصدی در کار نبوده من از روی تقویم همین تقویم...»
«آه! آه! تقویم مرا از کجا آورده‌ای.»

خدایا در این مملکت هیچ چیز آدم مصون نیست از تقویم آدم هم دست بر نمی‌دارند.»

«آقا خدا می‌داند بنده جیب بر نیستم اشتباه مضحکی شده است زندگی من بعلت بی‌یاد و هوشی و فراموشی که دارم از روی تقویم است دیروز گویا در بانک سرکار تقویمتان را عوضی در جیب کت من گذاشته‌اید من آنروز خیال کردم مال خودم است از روی آن عمل کردم.»

«هالو نفهمیدی سرکار خانم نامزد تو لاتکی نمی‌شوند

شعورت نرسیده شوهرهای اول تا پنجم خانم کمتر از وکیل مجلس نبوده‌اند آخر به‌چه‌خیال گل خریدی و اینجا آمدی نمی‌دانی خدای نکرده بعد از صد و بیست سال اگر خانم نباشند وصیت می‌کنند که چوب قابوتشان را روی دوش تو نگذارند آخر کار تواز کدام سر درست درمی‌آید.»

«قربان عرض کردم زندگی من از روی تقویم است حالا دلتان خواست باور کنید دلتان خواست باور نکنید خداوند شما دونفر را خوشبخت کند و بداند اگر خدای نخواست روزی خانم بخواهد شوهر هفتمی را تجدید کند بنده کوچکترم.»

«خوب پاشو یا لا برو بیرون.»

«چشم آقا! چشم آقا! ولی اجازه بدهید تقویم سرکار را تقدیم کنم زیرا خوب شد بدادم رسیدید والا حالا کم کم ساعت‌ده است و ناچار از روی تقویم جنابعالی می‌رفتم بدکتر و تسویرن می‌زدم.»

۱۳

سه یار دبستانی

لب بوم اومدی گهواره داری
هنوز من عاشقم تو بچه داری

و راستی اینطور است. همینکه دست آدم بدامن ساقی
سیمین ساق افتاد رشته تسبیح سهل است رشته مودت گسته می شود
گاهی قتل و جنجال و خودکشی و رسوائی های دیگر راه می افتد و
بزن بزن درگیر می شود که آنطرفش پیدا نیست.

سه نفر بودیم هر سه محصل دوره ادبی بودیم شب و روزمان
باهم میگذشت بقول شاعر درخت دوستی نشانده بودیم و چنان
هر روز و هر ساعت آبیاریش میکردیم که تناور و شاداب و درخشان
شده بود. چه روزهای خوشی داشتیم؛ کتاب حافظ، تاریخ ادبیات،

تاریخ تمدن ملل قدیم و جدید را برمی داشتیم، چند پتویک خربزه گرگاب. کمی پنیر و چند نان سنگک یارش می کردیم و زیر درخت پای جوی رکن آباد می لمیدیم دنیا در تصرفمان بود، غمی نداشتیم، آزاد و بی نیاز بودیم، می خواندیم، می گفتیم، می خندیدیم، درس حاضر می کردیم و چون خسته می شدیم برای آینده «کثیف فعلی» آرزوهائی کرده از حافظ فال می گرفتیم.

این دوستی مهر پایان نداشت روز بروز گرمتر می شد تا اینکه آفت محبت رسید و کار را یکسره کرد. نمی دانم حمله ملخ دریائی را بیانها دیده اید؟ هرگاه دیده باشید حرف مرا می فهمید. یکدفعه آسمان تیره می شود انبوهی از ملخ دریائی بیاغ هجوم می آورد، قروچ و قرقچ صدائی بلند می شود چند دقیقه بعد باغ شاداب و سبز و خرم خشک و بی برگ و نوامی شود گوئی بهار دگرگون شد و زمستان سر رسید و درختان بیک چشم و دن لخت و عور شدند. آفت محبت ما نیز ازین نوع بود.

یک روز دختری پدیدار شد، هر سه ما را بجان هم انداخت و رفت! رفت که رفت.

دخترک همسایه ما بود، خیلی قری بود، با آنکه هنوز زنان چادر داشتند و زیبائیها را پنهان می نمودند، ایندخترک از زیر چادر چشمانش خوانده می شد وقتی راه می رفت چابک حرکت می کرد دل بنده میریخت. حرکت عضلاتش بچادر حریرش موجی دلنشین می داد. بخصوص نمی دانم چرا تا مردها را می دید چادرش پس میرفت شاید دست پاچه می شد. شاید می خواست چشمانش را بنمایاند نمی دانم این قدر می دانم که هر وقت روبرویش میرسیدم یا

گیسوان شبق مانندش بچشم می‌خورد یا چشمان جذاب و رندو مدعی‌اش .

ما مردها آدمهای خودپسندی هستیم اگر بدیگران برنخورد در رابطه با زنان ابله و احمق هم می‌شویم. خودخواهی ما چنان است که خیال می‌کنیم هرزنی را دیدیم یکدل نه صددل عاشقمان می‌شود اگر خیلی عاقل باشیم لااقل خود را برای همسری و زندگی با او برابر می‌دانیم این جهالت مردها را بچاه می‌اندازد و غفلتی پدید می‌آورد که عاقبت خوشی ندارد.

از روز اول که دختر همسایه را دیدم هوا ورم داشت فوری کیسه دل را در آوردم و آنرا در طبق اخلاص گذاشتم که بمعشوق تقدیم دارم. اینرا نیز بگویم که محصل دوره ادبی طبعاً عاشق‌پیشه می‌شود مثل شاگردان دوره‌های ریاضی و طبیعی سروکارش با لابراتوار و فورمول‌های گیج‌کننده و ریاضیات عالیه نیست سروکارش با شعر و غزل و تاریخ و آثار جاوید ادبی است شعر و ادب آنهم در زبان ما مقدمه عشق و عاشقی است. بروید و بکلاس های ادبیات سرزنید و در آنجا تا بخواهید لیلی و مجنون، رومئو و ژولیت و یوسف و زلیخا پیدا می‌شود. آخر جوانی هست، شادابی هست، نازمفت پدر هست، شعر و غزل هم هست اگر با این مقدمات عاشق نشوند خیلی خرنند دیدار دختر همان و عاشق شدن بنده همان. در دل خیال کردم چه خوش است اوهم مرا دوست بدارد. آنگاه نامزد شویم. بعد باهم زندگی کنیم خانواده تشکیل دهیم و در گرمی اینهمه خاطره و آرزو روزگار بگذرانیم ...

سرتان را درد نیاورم يك روز بخت بیدار شد و در خانه مارا

زدند. پدر دخترک بود، ما با آنکه همسایه بودیم خانه هم رانده بودیم آمدن پدر دخترک بخانه ما تازگی داشت. دل در دل من نبود گفتم چه شد که این مرد محترم، پدر معشوقه عزیز، معشوقه خیالی يك محصل دوره ادبی، بخانه عاشق زار بیاید. اما وقتی که خدا حافظی کرد و رفت قضیه معلوم شد. روشن شد که بخت بنده بیدار است و «آفتاب شوکت و اقبال در قلعه بلند است». پدر دختر از ادب و انسانیت و نجابت من خوشش آمده بود پدرم گفته بود پسر شما، بچه نجیبی است، سرش از روی کفشش بلند نمی شود هرزه و ولگرد و شرور نیست لذا اگر موافق باشید عصرها یا بعد از ظهرها «منیر» را درس بدهد منیر درش عقب است و احتیاج بكمك معلم سرخانه دارد.

خدا می داند چه برق شوقی در چشم من زده شد. کور از خدا چه می خواهد دو چشم روشن من که شبهاره خیال زده بودم و هزاران آرزو برای منیر داشتم حالا اجازه یابم که بخانه آنان روم و از نزدیک نفس منیر را کنار نفس خود حس کنم... این باور کردنی نبود.

این روزها که بچه ها بسینما می روند و کنار دریا صد تا صد تا زن لخت و نیم لخت می بینند و از صبح تا شام در لاله زار و سرپل قدم می زنند و هزاران لعبت فرخاری می بینند قبول نیست و نمی توانند دوره ما را حس کنند باید در نظر آورند که يك جوان هیچ زنی را نمی دید جز بی بی اش آنهم اگر نمرده بود و زنده بود. خودشان را در چنان وضعی بگذارند تا حس کنند این دعوت در من چه شوقی برانگیخت.

از فردا در بهشت باز شد بعد از ظهرها همین که از مدرسه آمدم لب حوض رفتم و صابون را برداشتم و خوب بسرو کله‌ام زدم تمیز شدم لباس را مرتب کردم و در خانه منیر را زدم .
 مرا باری قشنگی راهنمایی کردند- در کهای ارسی از شیشه- های آبی و قرمز پر شده بود. آفتاب درین شیشه‌ها افتاده روی قالی قشنگ اطاق منعکس می‌شد انعکاس اینهمه نور رنگین اطاق را قشنگ‌تر کرده بود بوی نرم و دل‌آویزی هم می‌آمد. شاید بوی عطر بهار نارنج بود پرده‌های اطراف اطاق از قلمکارهای خوش نقش اصفهان بود آنچه یادم می‌آید نقش یکی از پرده‌ها مینیاتور مجنون مادر مرده بود که جماعتی از وحوش دور او جمع شده بودند و طفلك مادر مرده با بدن لخت و يك لته کهنه که ستر عورتش بود ني لبك می‌زد کنار اطاق يك عسلی قشنگ گذاشته بودند در يك سینی ورشو هم چند قلم و يك دوات بلور قشنگ يك قلمدان خوش نقش و نگار و چند کتاب بود معلوم بود باید آقا معلم پشت این عسلی روی زمین بنشیند و بدرس گفتن مشغول گردد. همینکه نشستیم و چای خوردم در باز شد و منیر خانم وارد شدند. خش خش سر انداز (چادر نماز) هنوز در گوش بنده است .

درس شروع شد اما چه درسی در ساعاتی که من بمنیر درس می‌دادم خون در بدنم چرخ فلک می‌گردید و قلبم تاپ تاپ می‌زد. سرم روی کتاب بود و چشمم رندانه آن چشمان درخشان و آن گیسوان بلند که در موقع خم شدن بکتاب در سینه غلت می‌خورد می‌پاییدم اما چرا دزدانه می‌پاییدم برای آنکه خانم بزرگ‌درد کنار اطاق بود و پیوسته قلیان می‌کشید و با آنکه مرا نجیب می‌دانست

و در باره ام فکر بدی نداشت اما استدلال می کرد که دختر و پسر پنبه و آتشند آنان را نباید در خلوت گذاشت .

کار درس منیر هم آهنگ با عشق سوزان و مخفی من پیش می رفت مخفی برای آنکه در کله مافرو کرده بودند عشق باید با هجران شروع و ختم بشود عشقی که باندوه و خفا سروکار نداشته باشد عشق نیست. اما دخترک که روح سالمتری داشت و هنوز بدوره ادبی نرسیده بود و میخواست بخواسته های روحش جواب دهد از حق و بیدست و پائی من در شگفت بود عجب داشت که هر روز وی را می بینم اما می روم خانه و برایش کاغذ می نویسم احساس می کرد قصد من عشق نیست بلکه مثل مأموری مشغول تهیه پرونده عشقم حالا که حتمم بیادم می آید غرق حیرت می شوم حال مرا شبیه بعضی از هنرمندان جوان نسل معاصر می بینم که برای شرح حال پر کردن زندگی می کنند بیهوده خود را غیر عادی نشان می دهند اندوه دروغکی بخود میگیرند گاهی حرکات مضحکی می کنند تا شرح حال آنان پر شود از حوادث عجیب و غریب شاعرانه .

یکروز قصیده ای از خاقانی به منیر دیکته کردم قصیده ای زمخت و بد قیافه بود.

اکنون اگر کسی آن قصیده را برایم بخواند احساس می کنم سنگ پا بصورت من می کشند ولی محصل دوره ادبی هنرش همین قصیده هاست. فردا که قرار بود منیر قصیده را بخواند عوض جواب دادن خندید از آن خنده های تمسخر و تحقیر، من بشدت ناراحت شدم اما منیر گفت :

آقا معلم حیف نیست تا شعر حافظ را گذاشته اند دختری

قصیده خاقانی حفظ کند آنهم این قصیده با آن قافیه‌های اقیل و نا مانوس که مثل سیم‌خاردار دور قصیده را سرتاسر گرفته است وقتی حافظ شعری این چنین دارد :

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی
چرا باید این قصیده کلفت و وحشی را حفظ کنم من بخیال
اینکه معلم باید خودش را بگیرد قیافه تلخی گرفتم و به منیر گفتم
درس خواندن و خندیدن دو تاست من خانم بزرگ را بشهادت
می‌گیرم که شما درست کار نمی‌کنید و با قاچان شما هم خواهم گفت.
اما همینکه این تعرض را کردم ناراحت شدم بغلط کردن
افتادم احساس کردم منیر ناراحت شد و ممکن است ناراحتی او و
حماقت ما مثل شعر توأمان مرحوم رشیدیاسمی توأم شوند و عذر
مرا بخواهند .



سردرد ندهم. بعد از چندی کار عشق من بالا گرفت از منیر
حرارت و شوق بود از من ناله و ندبه و نامه عاشقانه منیر طالب عشقی
سالم بود می‌خواست که من جوابش را بدهم من طالب عشق پناک
بودم و در دنبال لامار تین و ورتر می‌رفتم نفس دختر هنگام درس
بنفس من می‌خورد تمام وجودم را شوق می‌کرد اما از ترس عشق
پناک این شوق و حرارت که مرا می‌سوزاند و می‌گداخت بزبان
نمی‌آوردم.

فکرم آن بود اگر چنین معشوقی را دست بزخم چون گلی
پژمرده خواهد شد. منیر هر روز پهلوی من بود اما من بدبخت با

عکس او که هنگام امتحان برداشته بود و يك نسخه‌اش را به من داده بود سرخوش بودم و آنرا کافی می‌دانستم... گویا عاقبت منیر حس کرد که من دنبال عشق پاکم در دلش آب پاکی روی دست من ریخت و دنباله بهانه می‌گشت که دل ببرد و بدیگری پیوندد.

يك روز من و دویار دبستانی من آندودوست در خانه گردهم بودیم. منیر بوبرده بود که غیراز من در خانه ما صدای یکی دوتن دیگر می‌آید، بی‌بانه‌ای بخانه وارد شد و نمی‌دانم چه شد که توانست خودش را بدو رفیق من نشان دهد.

یاران من که بیچارگان هردو شاگرد کلاس ادبیات بودند با دیدار منیر در «دام‌عشق افتادند.»

تفصیل نمی‌دهم ماجرای رندی این دو رفیق دراز است اما گفتگو یکجا بود که آندوتن نیز مثل من شاگرد دوره ادبی بودند و تحت تأثیر لامارتین و ورتن و مجنون و فرهاد کوه‌کن - لابد مثل من فکر می‌کردند و از منیر عشق پاک می‌طلبیدند.

آندوتن می‌خواستند گریه کنند آه و ناله سر دهند و لولوا اینکه معشوق را در کنار داشته باشند، اصلاً معشوق در کنار را دوست نداشتند.

منیر بخیال اینکه ما کم کم مردی می‌شویم و بچگی را کنار خواهیم گذاشت دزدانه از چشم هریک بدیگری گوشه‌چشمی نشان می‌داد چنانکه خواهد آمد.

روز بروز منیر رشد میکرد و آتش التهاب و میل در وی فروزان‌تر میشد. هرچه نگاه منیر درخشان‌تر می‌گشت شرم حضور من بیشتر بود. دخترک خوشگل میخواست لا اقل نصف ساعت درس

بعشق وعاشقی بگذرد. در اینکار تمام فوت و فن دلبری را بکار می‌برد. گیسو می‌فشاند، پرده برمیگرفت، پیرهن و قبای آستین کوتاه می‌پوشید گاهی که در کتاب قرائت بغزلی از حافظ یا شعری از سعدی می‌رسید زیر بعضی از کلمات غزل که بوی عشق تندی می‌داد با مداد خط می‌کشید. تره بعضی کلمات را زیاد و کم می‌کرد بلکه این جوان اعرابی با دو متر قد بفهمد و بمیدان آید اما چنین نفس گرم و ملتهبی در من نگرفت و همچنان راه خویش گرفته می‌رفتم.

حرف مرد یکی بود محصل دوره ادبی جز هجران طالب هیچ نیست. مگر ورتر بوصل رسید؟ مگر مجنون لیلی را در بغل گرفت؟ مگر فرهاد جان شیرین را در راه معشوق نگذاشت؟ پس باید سوخت و ساخت و در هجران گذرانید تا معنای عشق خیالی را فهمید.

منیر بیچاره دانست که این امامزاده معجزه ندارد مرا بی‌آنکه براند در خیالات خویش گذاشت نامه‌هایم را با گرمی می‌پذیرفت اما کم‌کم بدان ارزش نامه‌هایی داد که در مجلات هفتگی می‌خواند. نامه را با گرمی می‌گرفت، از اول تا آخر می‌خواند، تبسی می‌کرد و تشویقم مینمود، اما قیمتی برای آنها قائل نبود. حتی بعد از هزاران اصرار که در نامه‌ها کردم و عکس مویش را «برسم یادگار» خواستم یکروز خنده تلخی کرد و گفت:

«نزدیک یکسال من هرروز پهلوی تو بودم بسمن چه گلی زدی که بعکس بزنی. از وجود زنده و شاداب و پیر حرکتی چه گرفتی که از عکس بگیری» با اینحال عکسی که همان سال برای کارنامه

تحصیلی گرفته بود بمن داد و در حاشیه آن جمله‌ای نوشت که از زخم کاری خنجر بدتر بود:

«برادر باصفایم که در حق من پدری‌ها کرد تقدیم می‌گردد
 ۱۳/۳/۱۳۱۴» کارکشتگان عشق می‌دانند که برادری و پدری
 معشوقه چه معنا دارد. عاشق حاضرست سگ بشود، صد رقیب را
 تحمل کند، هزاران زجر و شکنجه بکشد اما از طرف معشوقه بنام
 برادر یا پدر خوانده نشود. بنظر من خودکشی در عشق فقط یکجا
 جایزست و بقول عبیدزاکان «علمای سلف جائز دانسته‌اند» و آن
 هنگام وقتی است که معشوقه پست عاشق را برادری و یا پدری
 خود عوض کند. نگی و داغ باطله‌ای برای عاشق بالاتر از برادر
 باصفا بودن و پدر مهربان شدن نیست.

بیچاره محصل دوره ادبی چنین ننگی را بدوش گرفت و
 عکس را میان هزاران لفاف کاغذ و پاکت نگاهداشت. هرروز
 صاحب عکس را حی و حاضر ملاقات می‌کرد و سر و مرگنده زیباتر
 از روز پیش می‌دید ولی طعم عکس را چیز دیگر می‌دانست. در
 خلوت وقتی هیچکس نبود لفاف کاغذ و پاکت عکس را باز می‌کرد
 و دستش را روی جمله «برادر باصفایم» می‌گذاشت در دل هزاران
 نکته می‌اندیشید و در کله هزاران فکر پوچ می‌پخت با اینهمه منیر
 روترش نکرد. چونکه طبع بسیاری از زنان و دختران طبع مورچگان
 است. مورچه‌بی‌آنکه یکدقیقه آرام باشد در تلاش ذخائر و اندوخته-
 های غذایی است بسیاری از خانمها و دختر خانمها نیز دائماً بفکر
 ذخیره عشقند، مرد را بهر صورت جزء ذخائر عشقی خود می‌دانند و
 دست‌برد بسینه‌اش نمی‌زنند و بحکم آنکه شاید دومی نگرفت‌اولی

را از دست نمی‌دهند همه را راضی نگاه می‌دارند تا خدا چه خواهد. راستی نکته‌ای بیادم آمد چند سال پیش در سفر بازرسی شمال ناظر بندبازی یکی ازین خانمها بودم خدا حفظش کند مثل گربه عبیدزاکان بود «دوبدین چنک و دودبدان چنگال - يك بدن‌دان چو شیر غرانا» پنج‌مرد سطر گردن ابله را در هتل رامسر چون مهره تسبیح در دست می‌گردانید هر يك را بنحوی دلخوش داشت و برنامه‌ای چنان دقیق داشت که هر پنج‌مرد خیال کردند یکتا عاشق بی‌قرار و رسمی ویند و بزودی کار ازدواجشان سر خواهد گرفت .

منیر نیز چنین کرد مرا اولین ذخیره عشق دانست گرچه گرمی روزهای اول را نداشت ولی از چشم نینداخت در حقیقت و بعرف سیاستمداران بنده «عاشق قبل از دستور بودم» اما دو رفیق دیگر از ماجرای عشق آنان با منیر اطلاع‌درستی در دستم نیست چه شد که منیر هر دو را پخت نمی‌داند شاید چون با خواهر آندو هم‌کلاس بود بمنزله‌شان می‌رفت شاید در کوچه و بازار شاه - چراغ و حافظیه و سایر گردشگاههای شیراز عشقشان پیوند گرفت ولی آنچه مسلم بود صفات محصلان دوره ادبی بود که در آندو رفیق همچون من شدید بود آنان نیز طالب وصل نبودند .

از روی کتاب عشق‌بازی می‌کردند اهل زندگی و عمل و تصمیم نبودند می‌خواستند عشقی باشد، معشوقی باشد ولی با هجران شدید عشق افسانه‌ای را می‌پسندیدند نه عشق پراتیک گویا منیر به آنان نیز هر يك عکسی داده بود نمی‌دانم روی آن برادر با صفا بود یا یار با وفا ...



چشمتان روز بد نبیند، دو نفر مثل دو پلنگ گرسنه درهم افتاده بودند مشت و لگد و توسری مثل باران بسر هر دو می بارید گاهی ایستاده یقه هم را می کشیدند گاهی در خاک می غلتیدند. فحش و ناسزا مثل ریگ بهم می دادند!

بعد از ظهر یکی از روزهای بهار بود. بسختی بمدرسه می رفتم منظره فوق دم مدرسه بچشم خورد دو رفیق شفیق دوره ادبی چون دو پدر کشته درهم آمیخته بودند با تعجب پیش رفتم داد زدم احمد! حسن! چه مرگی در جاتان افتاده خرس گنده ها خجالت نمی کشید مرده شورتان را ببرد، خاک بر سرتان بکنند آخر چه شده... هنوز نزدیک آنان نرسیده بودم که دیدم دو کتاب تاریخ ادبیات دکتر شفق وسط خاکها افتاده و دو عکس منیر خانم وسط اوراق هر دو کتاب بچشم می خورد!

«رسول! دیدی آخر احمد بی شرف تخم خودش را گذاشت، غیرت ندارد، بی رگ است. ناموس ندارد، دنبال نامزد من افتاده!!»
چند مشت و لگد دنبال این جملات بسر حسن پرتاب شد.
«رسول! نگفتم از حسن بی پدر و مادر توقع نباید داشت. نامرد پست فطرت دزدی ناموس کرده حالا دست بالا بلند شده می گوید نامزد نامزد - پدرسگ منیر نامزد تست! چوب تابوتش را روی کول تو نمی گذارد.»

«بله! بله! چی! چی! منیر! منیر! شما توله سگها! منیر نامزد شما یا علی مدد» بنده هم عینک را از چشم برداشتم و محشر کبری راه افتاد وقتی چشم های حسن زیرمشت کبود شده بود، و

خون از سروصورت من سرازیر بود احمد بی‌حال از ضرب لگد در گوشه‌ای افتاده بود آژدان رسید و هر سه را ریه کرد و بکلانتری برد نمی‌دانید چقدر در راه غرش کردیم، هر سه یکدیگر را بقتل تهدید کردیم. هر سه بصورت هم تف انداختیم.

وقتی بکلانتری رسیدیم ستوانی جوان با سیل‌های دو گلاسی پشت میز نشسته بود در سینه‌اش یک پلاک برنجی شفاف می‌درخشید روی پلاک برنجی نوشته بود افسر کشیک.

هنوز نشسته بودیم که صدای سرکار ستوان خوشگله بلند

شد:

«ماشاءاله! ماشاءاله! خوب شد آقایان محصلند درس خوانده‌اند تربیت شده‌اند راستی خجالت نمی‌کشید.»

احمد: «آقا خجالت یعنی چه رفیق آدم بنامزدش عشق‌بازی کند تحمل پذیر نیست.»

حسن: «غلط‌زیادی نکن! حرف‌دهنت را بفهم منیر نامزد تو نیست گوساله! حیوان.»

من: «ده پدر سوخته‌های وقیح! خوب رسم دوستی را بجا آوردید! تف بر روی هر دو شما! پرروها! بی‌شرف‌ها! بی‌غیرت‌ها!»
افسر کشیک: «مثل آدم باشید خجالت نمی‌کشید راستی چشم فرهنگ روشن یکمشت حمال تربیت کرده است مملکت فردا با این حمالها چه خواهد شد یک کلمه اگر حرف بزنید دستور تخته‌وشلاق می‌دهم بتمرگید بینم قصه چیست.»

تحقیقات شروع شد! محصلان دوره ادبی هر یک عکسی را بعنوان سند و مدرک حقانیت ادعای خود عرضه داشت. همه تحقیقات

نوشته شد بعد افسر آژدانی را صدا کرد و بوی گفت برو این دختره بی صاحب را با پدرش بیار اینجا .



نیمساعت بعد همه افراد خانواده در اطاق افسر کشیک جمع بودند. منیرخانم باهمه دلربائی، پدر منیر باوقار و طمأنینه، سه نامزد فعلی و دامادان آینده! منیرجان که حال ما سه عاشق بیقرار را دید و ژولیدگی و پریشانی و وضع نکبت بار هریک را سنجید نگاه تحقیر آمیزی بهر سه کرد و سرش را برگردانید و در چشم سرکار ستوان خیره شد. ستوان همینکه چشم در چشم منیر دوخت دلش رفت صلابت اولیه را از دست داد قصد تشددش بنوازش بدل شد. ستوان که تاچند دقیقه پیش می گفت مرد که جلو دخترش را نمی گیرد که فساد راه بیفتد باید بیاید و التزام بسپارد که جلو دخترش را بگیرد، بکلی تغییر کرد فرمان چای برای پدر و دختر داد بعد خیلی مؤدب از پدر منیر معذرت خواست گفت:

«خیلی معذرت می خواهم شخص محترمی مثل جناب عالی را زحمت داده ام البته خواهید بخشید ولی آقا چاره نبود مجبور بودم کسب اطلاع کنم که این سه نره خر مدعیند که نامزد دخترخانم محترمه سرکارند گرچه می دانم فضولی می کنند اما بالاخره قربان ما مأموریم و برای تکمیل پرونده ناچاریم گاهی زحمت بدهیم...»
جمله سرکار ستوان تمام نشده بود که منیر تیروترقه شد و باخشم گفت:

«مرده شور! نکبت ها! چه غلطهای زیادی! من کشم را نمی دهم جفت کنند! خیر آقا جان آن دوتا را نمی شناسم اما اون

عینکیه معلم من بودا!»

آه گوئی طاق را بسر هر سه ما خراب کردند نفسمان گرفت
 دنیا پیش چشمان سیاه شد نتوانستیم سرمان را بلند کنیم.
 افسر که لقمه چربی یافته بود و کم کم ما مزاحم بودیم زیر
 پایمان را فوری روفت گفت: «خجالت هم خوب چیزی است با
 خانواده‌های محترم نمی‌شود بازی کرد این بار چون محصل هستید
 شما را بخشیدم ولی دفعه دیگر پدرتان را درمی‌آورم حالا دیگر
 زود زود گورتان را گم کنید» و بلافاصله با اردنگ از کلاتری
 بیرونمان کردند.

در هفته بعد در همسایگی ما آمد و شد زیاد بود - فرداشب
 عروسی منیرخانم بود - سرکار ستوان خوشگله مرد مؤدبی بود و
 پدر منیر او را پسندیده بود. حال ما عشاق دوره ادبی روشن بود...
 از خشم و برای آنکه صدای جنجال عروسی منیر را نشنوم
 شب خیلی دیر بخانه برگشتم اما باز مطرب حرامزاده مجلس‌ول‌کن
 معامله نبود و با صدای نیم‌مست خود می‌خواند:

لب بوز او مدی گهواره‌داری
 هنوز من عاشقم تو بچه‌داری

عوضی نگیرید

اول عشق بود. مفهوم زن تازه مغز ما را پر کرده بود هم-
 کلاسی‌ها شیک و پیک می‌شدند. کراوات می‌زدند با ناظم مدرسه
 سر زلف بلند و تراشیدن آن دعوا داشتند. حالت ادبار و کثیف دوره
 اول دبیرستان پایان گرفته بود کفش‌ها دیگر وصله نداشت بازاء
 وصله و اکس تمیزی خورده بود. بعضی‌ها ریش هم می‌تراشیدند و از
 ادکلن پدرشان کش رفته با خود عطر دل‌آویزی در کلاس پخش
 می‌کردند. این تغییر حالات جداً قابل توجه بود. عصر هم کلاسی‌ها
 مثل جانور از مدرسه بیرون نمی‌پریدند بلکه قبلاً بدست‌شو می‌رفتند
 و دست خود را می‌شستند و زلف را شانه می‌زدند. اصرار داشتند
 چند نفر چند نفر از جلو مدرسه دختران رد بشوند. حالا بعضی‌ها پارابالا
 گذاشته بودند و احیاناً نامه‌ای می‌پراندند بماند. بین ما یک شاگردی

بود که چند سال تهران تحصیل کرده بود آنوقت‌ها وسیلهٔ نقلیه اینقدر نبود تهران رفتن آسان نمی‌نمود این پسره طبعاً از ما زیادتر بود. سفر کرده بود جهان‌دیده بود از مرکز آمده بود رویهم‌رفته فیس و افاده زیاد داشت بیشتر دلش می‌خواست به‌معلمان حرف بزند تا باما، اینرا هم بنویسم که طرز لباس پوشیدن و اصلاح سر او و گره کراواتش با ما فرق داشت آن روزها گره کراوات مثلی و گنده مد بود این گره زدن را در تهران یاد گرفته بود شلواریش هم پاچه فراخ بود مویش راهم یافر می‌زد یا از اصل فرفری بود یک چیز مهمتر دیگری داشت ویولون زیر بغلش می‌گرفت و گاهی مثل فرنگیها سوت قشنگ می‌زد.

فرق ما با او زیاد بود موی سر ما را ناظم اسرار داشت از ته بزند ولی به‌زلف فرفری او کسی کاری نداشت کراوات هم یا نمی‌زدیم یا اگر می‌زدیم مثل کراوات او گره نمی‌خورد.

البته درس و بحث او خوب نبود بیشتر با هاپ و هوپ دل معلمان را خالی میکرد، یادم رفت بگویم طبع شعر مختصری هم داشت، روزها یا باما حرف نمی‌زد یا اگر حرفی می‌زد همه صحبت از معاشقات پی درپیش بود. چطور آن دختر عاشقش شد و خود را کشت چسان دختر دومی از خانه پدرش فرار کرد و بدامن وی آویخت و بقدری محکم و قرص از معاشقات خویش دم می‌زد که احدی جرئت شك کردن نداشت من بچه دهاتی از همه بیشتر باور داشتم مات بودم که چه سری در کار او است. هر وقت بمن میرسید مثل اینکه دلش بسوزد و برحم آید یک ابرویش را بالا می‌انداخت یکی را پائین می‌گرفت این حرکت [ژست] را خیال

می‌کنم از ریشارد تالماج - یاتومیکس - یا ادی پلو آرتیستهای
 آنروز یاد گرفته بود بعد تبسم محزونی به لبش می‌نشست و بعنوان
 کرامت يك قصه عشقی از همان داستانهای خودش را میگفت:
 «رسول»

«بله جانم چه میگی»

«دیشب اون دختره موبوره را توطور زدم! اون دختر سرهنگه
 میگم که تازه از تهرون او مده! تکه نایبه برام از دقیقه اول می‌میره.»
 دهن من از شنیدن این ماجرا باز می‌ماند. بیچاره بچه دهاتی
 گرفتار بچه شهریه‌های حرامزاده شده بود بضر بشت یارو احسنت
 می‌گفتم آنوقت همینطور که دهنم از حیرت باز بود می‌پرسیدم:
 «راست میگی هوشنگ جون.»

«پسر دروغم چیه اینکه چیزی نیس ازون گنده ترهاش را ما
 گرفتار کردیم.»

«آخر هوشنگ جون این دختره تازه او مده، همیشه يك لله
 داره لله اش مثل ابلیس لعین است چشمش همه را می‌پاید.»
 «برو گمشو لله کیه من از پشت هفت در يك سوت بزوم
 میاد بیرون.»

آنوقت هوشنگ سوت می‌زد و می‌رفت و من با دلی پر حسرت
 چشم حیرت زده‌ام را تا مدتی بدرقه راهش می‌کردم. از بی‌عرضگی
 خودم درد می‌کشیدم بخود می‌گفتم مرد باید چون هوشنگ باشد که
 دختران یکی پس از دیگری برای او بمیرند، خیال می‌کردم
 بی‌عرضگی من ناشی از کوچکی گره کراواتم، تنگی پاچه شلوارم
 و سر تراشیده‌ام هست. این حسرت در دلم بود تا اتفاقی افتاد و خدا

را شکر کردم که مرا چون هوشنگ نیافرید .

يك روز صبح خبر آوردند هوشنگ سرودستش شکسته است چون هوشنگ آرتیست کلاس بود محصلان تحریک شدند علت شکستگی سرودست او را جویا بشوند اما مثل اینکه سری در اینکار بود بعضی گفتند از دوچرخه زمین خورده است اما همه میدانستیم هوشنگ دوچرخه‌سواری نمی‌کرد عده‌ای گفتند هوشنگ صبح‌ها ورزش باستانی می‌کند و میل می‌گیرد و میل بازی می‌کند در عین پراندن میل دسته‌آن در می‌رود و میل به سرودست هوشنگ خورده هردو را می‌شکند و . . . اما برایم هیچکدام باورکردنی نبود احساس کردم ماجرای عشقی در این شکستگی راه داشته است . چندی نگذشت که ماجرا کشف شد و حدس من به یقین کشید .

برخلاف آنچه هوشنگ گفته بود ضرب شستی نداشت مرد خیال پرستی بود شبها الهام و خواب‌ها و رؤیاهای شریں خویش را جان میداد زنده می‌کرد و صبح یادش می‌آمد که همه آن خیالات حقیقت داشته است .

فی‌المثل در يك خیال می‌پخت که ؛ شبی در فلان باغ دعوت داشت بر ایوان نشسته بود دختر زیبای صاحب باغ که هزاران عاشق دلخسته داشت با ربدوشامبر حریر آرام آرام مثل طاوس مست از پله‌ها بالا آمده و در کنار بوته پرگل یاس کنار وی نشست و سر بدامنش گذاشت و با تشنگی هرچه تمامتر گفت :

«هوشنگ جون من برایت میمیرم آخر رحم کن يك شهر در

پی منند اما تو از همه خوبان سری .»

و هوشنگ خیلی تند و خشن به‌وی گفت :

«از جان من چه می خواهی» و سپس ناز و بازهم ناز تا آنکه پس از نازها بر سر انصاف آمد.

این وسوسه خیال را هوشنگ سپیده دم حقیقت می پنداشت و عیناً برای ما بنام يك داستان حقیقی می گفت:

اما در میان این همه خیال یکبار هوشنگ با عشقی واقعی روبرو شد در همسایگی وی مرد و زنی زندگی می کردند هر دو چاق بودند النهایه زن قدری خوشگل بود از آن خوشگل هائی که معروف به حاج آقا پسند هستند تیپ هائی که فقط چشمی و ابروئی دارند و لب های آنها برآمده هست و سپس مثل داستان هائی که بقیه دارد ولی بقیه آن بی ربط و نامناسب است بقیه اندام آنان کج و معوج و چاق بی تناسب است خانم همسایه هوشنگ اینطور بود اما مرد همسایه درد دیگری داشت عادت به تخته نرد بازی داشت عادت کشنده بطوریکه اگر حریفی می یافت ۲۴ ساعت با وی نرد می باخت هر کس او را می شناخت از دستش عاجز بود زیرا رفتن بخانه وی همان و تمام وقت تخته زدن همان.

این مرد از بی کسی دست بدامن هوشنگ زده بود قهرمان ما به عشق خانم با ولع دعوت همسایه را پذیرفته بود ما از این رفت و آمد و آشنائی بی خبر بودیم اما گاهی هوشنگ عشق مخفی خود را با خانم همسایه با آب و تاب تمام نقل می کرد می گفت خانم یکی از اعیان زاده های بزرگ عاشق منست و سپس به عادت مألوف سخن از زیبایی معشوقه میراند و از شبهای شیرین عیش و نوش حکایتها می گفت بطوریکه دهن بچه ها آب می افتاد و با رشك بسیار بحرف های هوشنگ گوش می دادند.

با اینهمه برخلاف آنچه هوشنگ گفت رابطه وی با خانم از نگاه عاشقانه راز و نیاز «دیداری» تجاوز نکرده بود تا آنکه شب تلخ و پرماجرایی در رسید و هوشنگ سرودست را در عشق باخت . آنچه بعدها شنیدم این بود :

شب سرد زمستان است -

هوشنگ بخانه همسایه رفته است . کرسی مفصلی را در اتاق جا داده اند خانم و آقا طرفین کرسی لم داده اند بساط عرق روی کرسی پهن است نیم بطری عرق دو آتشف ، نوشابه ، چند تریچه نقلی ، قدری گوشت کوبیده و نان دو آتشف در سینی قشنگی گذاشته اند .

آقا دو گیلان زده و سرش گرم است هوشنگ وارد می شود با هم سلام و چاق و تواضع می کنند هرچه آقا اصرار می کند که هوشنگ رو برویش بنشیند قبول نمی کند حتی استدلال آقا را رد می کند می گوید کنار هم باشیم بهتر است و می توان تخته زد قصد هوشنگ آنست که پا و دستش به پا و دست خانم برسد و از زیر کرسی در موقع لازم بتواند معاشقات رندانه کند بالاخره آقا مجاب میشود . هوشنگ می نشیند بساط تخته را می آورند .

«یک دسه افشار را به بند .»

«جفت شش ای پدرسگ بد مهره حالا می آئی که در خونه

را بسته .»

«یا لیلاج مدد کن و یک شش بیا تف بد مصب .»

آقا در حین بازی می بیند هوشنگ ناراحت است بخلاف همیشه بد بازی می کند گاهی خانه ها را اشتباهی می نشیند یک بی قراری خاصی دارد همینطور که هوشنگ را می پاید در حین طاس

ریختن می بیند يك دست هوشنگ زیر کرسی است و مثل اینکه می خواهد ران خود را بخاراند دست را جلوتر می برد و درست همان موقع که ۵ و ۲ هوشنگ را شش در می کند احساس می کند دستی شست پایش را گرفت اول آقا بدش نیامد چون يك نفرس ارثی داشت و خوشش می آمد پایش را بمالند اما احساس بیشتری کرد دید دست گمنام آن زیر فشار را بیشتر کرد . . . باز بیشتر کرد نه مثل اینکه می خواهد از کف پا تجاوز کند و سپس دید همراه این حرکت . رنگ هوشنگ قرمز شد و بی قراری عجیبی به وی دست داد آقا که تا حال نمی دانست غرض هوشنگ چیست ناگهان متوجه شد که هوشنگ عوضی گرفته است و خیال می کند پای گوشت آلود او پای خانم است خون به قلب آقا سرازیر می شود غضب سراسر وجودش را می گیرد تعصب ناموس کشی او را دیوانه می کند و غفلتاً به هوشنگ بانگ می زند :

«هش مردك نمك بحرام پدر سوخته ناموس دزد عوضی گرفته ای .» و بدون اینکه مجال دهد بطری آب را به سر هوشنگ می گوید و فرق هوشنگ را می شکافد هوشنگ که هوا را پس می بیند وحشت زده خود را گم می کند می خواهد تیزانبری فرار کند در پشت کرسی می پرد ولی پایش را آقا در دست می گیرد بیچاره هوشنگ در می غلتد و دستش زیر تنش می ماند و می شکند خدا روز بد ندهد خون در اطاق فواره می زند و هوشنگ ناله می کند و آقا که ناموس پرستیش گل کرده با لگد دنده های هوشنگ را می شمارد خانم که از جریان اطلاع ندارد پی در پی آقا را صدا می کند که باز وحشی شدی سر قمار با مردم کنك کاری نمودی اما آقا مجاب نمی شود و

فحش و لگد را سر می‌دهد .
 گویا بعد از آنکه هوشنگ بی‌هوش می‌شود نوکر و کلفت آقا
 سر می‌رسند و جوان ساده مردم را کول کرده و بخانه می‌رسانند .
 خدا هیچکس را بدرد هوشنگ گرفتار نکند که عوضی بگیرد
 و چنین کيفری بچشد . آمین .

۱۵

مرگ رسول شله

وسط بر و بیابانی که حیات نام دارد ما بودیم و يك هم اسم بنام « رسول شله » که آنهم دولتی‌ها بهش رحم نکردند و بطنابش کشیدند حسودیشان آمد که يك لنگه و هم اسم داشته باشم پس از مرگ « رسول شله » آرزوی داشتن يك هم اسم دیگر را باید بگور برد زیرا امروز اسمی که به کسی نمی‌گذارند « رسول » است هر چه اسم است از قبیل بیژن و فریدون و میترا و گیلدا و انوشه و آلبرت و فی‌فی و می‌می و زی‌زی است کسی دیوانه نشده اسم پسرش را رسول و عبدالرسول بگذارد .

مرحوم « رسول شله » را ندیده و نشناخته بودم نمیدانم که بود اهل کجا بود چند سال داشت چه می‌کرد ، کجا زندگی داشت شغلش چه بود فقط اشتراك اسم ما دو نفر حق آب و گلی برایم

بوجود آورد و چون خبر طناب کشیدنش را شنیدم توجهم جلب شد و بدقت داستان حیات وی را خواندم در آن دو چیز مرا سخت متأثر کرد یکی زندگی تیره و تار و سرنوشت شوم او دومی قلب عطف و عاشق پیشه او .

داستان حیات رسول شله‌ها و صدها مانند او داستان درازی نیست بیوگرافی مفصلی ندارد مجموع زندگیشان در چند جمله خلاصه می‌شود .

لات بدنیا می‌آیند . در ظلمت و حیرت روزگار می‌گذرانند و در سرنوشت شوم و تیره مهیبی جان می‌سپارند از ابتدا تا انتهای حیات آنان يك نقطه روشن نمی‌توان یافت .

« رسول شله‌ها » وقتی پا بدنیا می‌گذارند در گهواره فقر حیات را شروع می‌کنند ، با گرسنگی بزرگ می‌شوند اگر هفت‌جان مثل سگ داشتند زنده می‌مانند و الا در کودکی به یکی از هزاران بیماری که در کمین ایشان نشسته مبتلا می‌شوند و بند را می‌جویند و می‌میرند اما اگر هفت‌جان مثل سگ داشتند بزرگ می‌شوند ولی به سختی بزرگ می‌شوند در هر قدم ناکامی می‌بینند بهر گام بسنگی و مانعی برمی‌خورند . رنگ رفاه و آسایش و آرامش را نمی‌بینند در ظلمات تیره بدبختی پامی‌گیرند و چون هیچگاه سرنوشت لبخندی به آنها نمی‌زند در دلشان کینه جوانه می‌زند ، کینه نسبت به اجتماع ، کینه نسبت به مردم ، کینه نسبت بهر چیز که سالم و سرپاست ، کینه نسبت به زن و مرد و پیر و جوان ، کینه نسبت به باسواد و بیسواد ، نسبت به تاجر ، بمالك ، بكاسب ، به‌خانه‌دار ، به‌اداره ، به‌انتظامات ، به تشکیلات و خلاصه کینه به هر چه که نظم و ترتیبی دارد .

ناکامی‌های پی در پی این بود که بوته کینه را روز بروز بارورتر می‌کند تا آنکه درختی کهن می‌شود و ثمر می‌دهد .
ثمر آن مهیب است رسول شله‌ها دزد می‌شوند ، چاقوکش می‌شوند . الواط می‌شوند ، باج بگیر و شتل بگیر میشوند . گاهی در حوادث اولیه نابود می‌گردند .

وقتی رسول شله‌ها بضر بکارد کینه خویش را رام کردند و پولی یافتند می‌روند که در پناه محبتی ، در پناه مهری دمی خود را . دل پر کینه خود را قراری بخشند خانه ندارند که بدانجا پنا ببرند زن ندارند که به وی روی آورند . يك راه دارند راه بشهری که نامش « شهرنو » است .

آنجا می‌دوند ، پرسه می‌زنند ، دنبال یاری و یاوری می‌گردند و بالاخره تقلاها و کوشش‌های آنها بثمر میرسد از میان بدبختان نوع مختلف یکی را می‌یابند یکی که مثل رسول شله‌ها بزرگ شده است فقط باید زنی باشد نام او خانواده او پدر او و مادر او هر که هست باشد عصمت سوپینه و رقیه خالدار یا افسر قری ، فرق نمی‌کند باید زنی باشد و نوازشی بکند .

رسول شله که سالها در بیابان بی‌مهری قدم زده و جز نفرت و لعنت پیامی نشنیده است ، احتیاج دارد که کسی باو محبت کند و عطش سالیان دراز وی را سیر آب کند .

رسول شله می‌خواهد دست نرمی موی خشنش را نوازش کند . می‌خواهد سرش را بدامن یاری بگذارد ، می‌خواهد ولو بدروغ ، ولو بفریب یکشب در نقش يك خانواده بازی بشود و او در آن شب نقش مرد خانواده دار ، نقش يك شوهر خوشبخت را داشته باشد

تمام چشمها مراقب است که فرصت مناسب پیدا شود و دستبردی بزنند .

اینجاست که وسوسه‌ها و کینه‌ها در دل رسول شله بجنب و جوش می‌افتد و درست در چنین اوقاتی است که از بد حادثه موجود بدبخت دیگری به خانه معشوق رسول شله نزدیک می‌شود تمام کینه‌های خیالش جان می‌گیرد خشم و وسوسه و سوءظن و شك خیالی بهم می‌آمیزد دست رسول شله به‌کار می‌رود کاردی ضامن دار - کاردی که ضامن و حافظ زندگی رسول شله بود و او را از حملات دیگران حفظ میکرد - سپس با چالاکی برقی در هوا می‌درخشد و سپس خون فواره می‌زند .

رسول شله اکنون راحت است شریان رقیب را پاره کرده است .

رقیب خیالی - رقیبی که هیچ قصدی نداشته و فقط سرنوشت او . او را جلو رسول شله سبز کرده است !

چه کسی مقصراست؟ شك نیست قانون دنبال فلسفه نمی‌رود . قانون به ظاهر حکم می‌کند آدمکشی ممنوع است رسول شله آدم کشته است . چرا کشته به قانون ارتباط ندارد باید او را کشت و دیدیم که رسول شله را کشتند و این بود زندگی او .

اما وقتی خیر مرگ او را دادند خبر دار زدنش را نوشتند این مرد سخنی لطیف گفته بود ، پیدا است که تا ساعت آخر زندگیش دنبال دستی نوازش بخش می‌گشته است . البته رسول شله با آدمهای مهمی که سخنان دم مرگ ایشان را ولو هر قدر بی‌ربط باشد ضبط می‌کنند و در تاریخ می‌نویسند فرق دارد این مرد خشن - قاتل -

بیسروت که به دار زده شد در دم آخر در آن وقتی که می‌خواست با خنده جلو دوربین مخبر عکاس خود را نشکند و خنده قبا سوختگی کند پیامی داد که از دلی شوریده حکایت می‌کرد. فکر کنید موقع مرگ است مرگ با دار و طناب کشیدن چهار مأمور قوی کت و بغل او را بسته‌اند جلاد خونسرد جلو او ایستاده زل زل به چشمش نگاه می‌کند و صندلی که نردبان مرگ اوست زیر پایش می‌گذارد درچنین حالی رو بمخبر روزنامه‌ای کرده می‌گوید:

« اگر معرفت داری پیغام مرا برسان بفلان نقطه برو و به مهری بگو بیاد تو پرسه زدم و آواره شدم بخاطر تو عباس را کشتم بخيال و عشق تو زندان را گذراندم حالا در آخرین لحظه حیات هم باز به فکر توام این دم آخرم بعشق تو زنده‌ام و فراموش نکردم. »

عجبا! زن چه صولت و سطوتی دارد و چسان تا اعماق وجود مردان نفوذ دارد مردی چاقوکش که هیچ نظمی را قبول نداشت طناب‌دار را بگلو می‌اندازد و گوارا بیاد مهری عزیزش جان می‌دهد اگر بگوئیم چاقوکشی بود و شعور نداشت درباره دیگران چه می‌گوئید - موسولینی با چنان قدرت شکست را تحمل کرد امپراطوری ایتالیا را منحل ساخت از قصر و جواهر و تخت و تاج گذشت اما او هم از « مهری جون » خود نگذشت و دست او را گرفت و فرار کرد و همانند رسول شله مرگ را بیاد او و در چشم او چون انگبین نوشید منحصر به موسولینی نیست که ناپلئون هم اینطور بود وسط برفهای روسیه وقتی که مثل برگ خزان سرما یارانش را بزمین میریخت در چادرش و در کنار شمعش بعکس « مهری جونش » ور می‌رفت و بوی کاغذ می‌نوشت.

۱۶

درویش باباکوهی آرام مرد

جهان پیر رعنا را ترحم در جبت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه مبیندی
در این بازار اگر سودی است بادرویش خرسندست
خدایه منعم گردان بدرویشی و خرسندی
«حافظ»

اولین بار که دیدمش کودک بودم ، کودکی کنجکاو و
شیطان و شریر بودم ، دلم میخواست شرارت کنم زهرم را بکسی یا
چیزی بریزم . از درخت بالا میرفتم . چوب توی چال زنبور میکردم ،
شیشه جام پنجره مردم را می شکستم اخبار درها را فشار میدادم و
چون صاحب خانه شتابزده در را باز می کرد در می رفتم و قاه قاه

می‌خندیدم چپق مرد دهاتی ساده دل را از پرشالش ناگهان می‌ربودم و سپس بر زمین می‌زدم. سر چپق گلی و سفالینش خورد میشد من پا بفرار و او در عقبم می‌دوید، در محله یهودیها روز شنبه خار آتش می‌کردم براستی شهری از شرارتم در امان نبود.

اولین بار که دیدمش کودکی بودم با اینهمه هنر و تربیت، باهم مدرسه‌ای‌ها به گردش جمعه رفته بودیم، این گردشهای دسته‌جمعی را مارش می‌گفتند در مدرسه‌ها تازه بساط پیش‌آهنگی پهن شده بود زرق و برق لباس پیش‌آهنگی، سوت و دستمال گردن رنگارنگ آن مرا می‌فریفت از همه عالیتر چماق پیش‌آهنگی بود که اسلحه شرارت من شد.

گفته بودند: روزی يك كار نيك بكن، هر پیش‌آهنگ مكلف بود روزی يك كار نيك بکند و آنرا در دفتر پیش‌آهنگی ثبت کند اما من چماق پیش‌آهنگی را روزانه صد بار آلت شرارت می‌کردم.

براستی خوب گفته‌اند:

تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است.

بچه شیر را پیش‌آهنگ کردن عاقبت خوشی ندارد.

این چماق مقدس پیش‌آهنگی را که بدست من سپردند آفت جان خمره مدرسه شد مزاحم عمامه مکتب‌دار سیه چرده بازارچه فیل شد گاهی به جان شیشه‌های عرق عرق فروشی دروازه سعدی می‌افتاد و اغلب بگرده و کفل الاغ طواف کشمش فروش در مدرسه می‌خورد اینهم کار نیکو کردن پیش‌آهنگ تازه‌کار ما بود. آنروز هنوز هوا تاریک بود مادرم مرا بیدار کرد.

مثل برق لحاف را از سرم کشیدم بالفور سرحوض رفتم
آبی بصورتم زدم و لباس پیش آهنگی را پوشیدم قابلمه کبابی
آماده بود . ساك پیش آهنگی از نان سنگك و شامی و پیاز چرخنی
پر شد .

توبره را به پشت بستم و چماق را بدست گرفتم و در تاريك
روشن سپیده دم بهاری به مدرسه رفتم هنوز ستاره ها در آسمان
می درخشید و در كوچه جز مؤمنانی كه برای غسل جمعه بحمام
می رفتند دیاری نبود .

در مدرسه تك تك جمع شدیم : هنوز سپیده ندیده بود كه
راه افتادیم با نشاط و سرودخوانان راه افتادیم قرار بود گردش
آنروز در بابا كوهی باشد .

در قلب كوه شمال غربی شیراز تکیه ایست ؛ نام این تکیه
باباكوهی است ؛ چند درخت كهن ؛ يك چشمه آب كه چكه چكه آب
میدهد ؛ هستی بخش این تکیه است ، راستی یادم رفت بالاتر ازین
چشمه و درختان مقبره ایست . درویشی رند و گوشه گیر در فلان سنه
كه نمیدانم کی بود آمد و اینجا مرد اسمش چه بود گویا باباكوهی
بود درویشان دیگر بعد از مرگ هم او را تنها نگذاشتند بعدها
اتاقی ساختند و مقبره اش را بنا گذاشتند و خاطره اش را در دل
درویشان نگاه داشتند . شاید خیلی ها خیال کنند باباكوهی با این
شهرت عالمگیر باغ وسیع یا بیلاق عظیمی است نه اینطور نیست
تکیه كوچکی است كه در آن قدس و صفا موج می زند و وصف آنهم
ممکن نیست مثل حلوای تن تنانی میماند كه تا نخوری ندانی تا
آنجا نروی و از آن صفا بشیراز ننگری و آن شهر خوشگل را در

غبار سکرآورش نبینی مطلبم را درك نخواهی کرد .
 تازه آفتاب برآمده بود . شهر در طلای درخشان طلوع غرق
 بود ما همه نفس زنان به باباکوهی رسیدیم نمیدانم در شما این
 حالات پیدا شده است یا نه ؟ وقتی بچه هستیم و سربالائی رامی‌پیمائیم
 هوای صاف ریه ما را پر می‌کند ، خون در بدنمان می‌دود ، يك
 غرور غریبی حس می‌کنیم مثل آنکه سلطان روی زمینیم و جهان
 انگشتر گردان دست ماست .

آنروز این حالت در من پیدا شد وقتی به آن بالا رسیدم
 تکیه بچوب پیش‌آهنگی دادم و با تبختر يك سلطان دیکتاتور دستم
 را بکمر زدم و به چشم‌انداز شیراز نظر دوختم يك فیس و افاده
 مضحکی داشتم گوئی من آن فرمانده و ژنرال‌م که بشیراز حمله‌آوردم
 و این شهر را تصرف کردم اکنون از قله دیدبانی بمتصرفاتم نگاه
 میکنم حال که یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد بخود می‌گویم :

« بچه نیم‌وجبی تو را چه باین شکر خوردنها ! »

اما آنروز بچگی بود - خیال کردم چون کوه را زیر پا
 گذاشتم و از آن يك نفس بالا آمدم ملك جهان را بمن داده‌اند و
 آفرینش بفرمانم درآمده است . دراین گردشها چه بود ؟ جست و خیز
 و خنده و قهقهه و بعد از آن خوردن به حد افراط . براستی آنروز
 کوه از خنده ما عاجز بود گوئی در دل ما نشاطی ابدی وجود داشت
 می‌دویدیم يك دیگر را دنبال می‌کردیم ، آب بهم می‌پاشیدیم . سنگ
 بهم می‌انداختیم و هزاران شیطنت دیگر می‌کردیم وقتی کمی خسته
 شدم کنجکابوی سراغ من آمد شنیدم بالاتر مقبره‌ایست که در آن
 درویشی سکنی دارد با یکی دو تا از بچه‌ها راه افتادم ، سربالائی

غریبی بود دائماً پایم سر میخورد ریگهائی داشت که زیر پا در میرفت و بالا رونده را میلغزاند هرطور بود سینه مال بالا رفتیم همراهان هم بالا آمدند تا روبروی اتاق درویش رسیدیم چه باید کرد؟ طبق معمول باید درویش ریشو را مسخره کرد، او را دست انداخت، بوی دهن کجی کرد جلوش ادا در آورد و بصورتش نیشتك انداخت و اگر شد و خدا مدد کرد برای مسخرگی پای پیش گذاشت و دست بزیر ریش درویش کرد و با خنده برگردان این تصنیف قدیمی را خواند:

« ریش ریش می تراشم ، از پس و پیش می تراشم . »

اما همینکه بدر اتاق درویش رسیدم و خواستم شرارت را شروع کنم دو چشم نافذ مثل چشمان عقاب مرا سرجایم میخکوب کرد گوئی مژه های درویش مثل خنجری بران بود که تا اعماق چشم من فرو می رفت نگاهش نافذ و تند بود از میان خرواری ریش و موی ژولیده دو چشم بینا و گویا برق می زد از نگاهش ترس ورم داشت تنها من ترسیدم بچه هائی که همراهم بودند نیز ترسیدند از هول و ترسی که دچار شدیم بی اختیار دسته جمعی بدرویش سلام کردیم .

« گل مولا سلام گل مولا سلام »

چشم های تیز بین درویش دوباره در چشم خانه گردید و از نو از میان انبوه ریش بسراغ ما آمد اما این بار نگاه آرامتر بود آن سطوت و صولت اول را نداشت ، نگاه پدری بود به پسرش ، پدری که چند لحظه قبل پسرش را تنبیه کرده و حالا دلجوئی میکند .

« بچه ها تنها او مدین - خدا رحمتون کرد پرت نشدین اینجا

سربالائی بدی داره ، یکوقت لنگرتون در میره خدای نکرده پرت میشین . «

« نه گل مولا با آقای ناظم اومدیم شاگردها همه اومدن گل گشت » باگفتن این مطلب احساس کردم با ریش این درویش شوخی نمی‌توان کرد این میدان از میدان های قبلی نبود که من جولان بدهم نمی‌دانم چطور شد پرسیدم :

« گل مولا اینجا تك و تنها زندگی میکنین ؟ ، شبانمی‌ترسین خدای نکرده گرگی ، شیری ، پلنگی بخوردتون . اینجا مار داره میگن افعی داره نمی‌ترسین شما رو بزنه ؟ »

« منکه بچه نیستم بترسم و خیلی حرفهای دیگر زد گمان می‌کنم جمله‌اش مولا مولا زیاد داشت خیال میکنم شعری هم خواند شاید این شعر بود : شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد ، بعد اشاره بگر به‌اش کرد .

« پیشی بچه منه ، خوب بچه‌ایه مثل شما بی احتیاط نیس از تو اتاق تکون نمیخوره همه‌اش زیر شولان منه . » و بعد مثل اینکه حوصله درویش سر رفت شولایش را دور خودش پیچید کتابش را باز کرد و بدین ترتیب عذر ما را خواست .

ما بچه های شیطان‌کله خورده و ناك عقب عقب از اتاق درویش بیرون آمدیم . اما هیبت این مرد مرا گرفت . دیگر تا عصر خاموش ماندم ، صدایم در نیامد هر وقت قصد جست و خیزی داشتم نگاه درویش بیادم می‌آمد و استخوان‌هایم را می‌لرزاند .

عصر از باباکوهی برگشتیم مثل قافله شکست خورده تك تك جماعت را ترك کردیم و هر يك راه خانه خویش را پیش گرفتیم .

آنشب که بخانه آمدم ، قصه و ماجرای باباکوهی و دیدار درویش را با پدرم در میان گذاشتم و پرسیدم این درویشی که در باباکوهی زندگی می کند کیست ؟

آیا قاری است و سر قبر قرآن می خواند ؟ شبها بخانه اش میرود ؟ خسته نمی شود هر روز بالای کوه برود و شب برگردد ؟ اموراتش از کجا اداره می شود ؟ و چندین سؤال دیگر که اکنون یادم نیست از پدرم کردم ، گفت :

« کوچک علی درویش خرسندیست ، سالهای سال است دل بدریا زده و آن بالا زندگی می کند شب و روز هم آنجاست گاهی هفته ای یکبار بشهر می آید و قند و شکر و توتون می خرد - اهل توکل است و هرکس توکل کوچک علی را داشته باشد خدا رزقش می دهد . »

پدرم از درویشها قصه ها گفت کرامات آنان را برشمرد و تا وقتی سفره شام را انداختند همچنان گفتگوی ما از باباکوهی و درویش کوچکعلی و سایر درویشان بود .

سالها گذشت ، تازه باجماع آمده بودم ، درخت آرزوهایم شکوفه کرده بود دنبال طریقی و مکتبی می گشتم که دل پر طلبم را تسکین بخشد با مصطفی رفیق یکدل و یک جانم بگردش می رفتیم و برای یافتن راهی که ما را از حیرت حیات نجات دهد چنگ در حافظ و خیام می زدیم هنوز آلودگیهای اجتماع مرا غرق نکرده بود . شادابی جوانی آرزوهای دور و دراز - میل و عشق بیک فلسفه شیرین و سکرآور از نوع فلسفه خیام یا حافظ چنان ما را مشغول می داشت که جهان با همه غمها و رنجهایش جرئت نداشت بما چپ

نگاه کند هر وقت خسته می‌شدیم یا غمی و اندوهی داشتیم من و مصطفی باهم می‌ساختیم از حافظ و خیام مدد می‌گرفتیم و راه باباکوهی را گز می‌کردیم .

در تکیه باباکوهی و در کنار قهوه‌خانه حسین چای گرم می‌نوشیدیم و تکیه به درخت کهن آنجا داده بشهر نظر می‌دوختیم و شیراز تربت پاک حافظ و سعدی را با همه جمال و زیبائیش زیرچشم داشتیم . درین مواقع بود که مصطفی از زبان خیام می‌خواند .

ایکاش که جای آرمیدن بودی

یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بر دمیدن بودی

و سپس من از نفس حافظ همت می‌گرفتم و می‌خواندم :

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود

آه از چنین شب تار وین راه بی‌نهایت

ای پادشاه خوبان می‌سوزد اندرونم

یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

تشنگی و طلب ما را بالاخره بخانقاه درویش کوچکعلی

می‌کشید .

درویش باز همان نگاه نافذ را داشت و از خلال همین نگاه

کتاب وجود هر دوی ما را می‌خواند میدانست ما همان کودکان

دیروزیم که مانند گربه‌اش پیشی عقل درست و حسابی نداریم

النهاییه احتیاط پیشی از ما بیشترست در جبین ما می خواند که دو جوان گمشده دلیم که در طلب آرزو می سوزیم می دید که ما را بی پناه و بی مدد و بی یاور بدین اجتماع گل و گشاد انداخته اند اجتماعی که درویش خوب آنرا می شناخت و با توکل غریبی خویشتن را از لجه سهمناکش خلاص کرده بود و بدین آلونک در میان کوه پناه برده بود .

درویش ما را بگرمی می پذیرفت بما مهر میورزید خوشش می آمد که کتاب میخوانیم بحافظ ارادت فوق العاده داشت اما خیام را زیاد دوست نداشت عقیده داشت خیام با همه دریا دلی اهل ترس بود نه توکل ، بحث بین ما گاهی گرم میشد و آن روزها بتمام معنا فراموش نشدنی است .

دوستی تند و شدید و عمیق ما دو نفر - نفس گرم کوچکعلی کنج دنج باباکوهی شعرهای صاف و بلند و غرای حافظ - نیشخندهای رندانه خیام بما حالی می بخشید که با غرور می گفتیم : خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد .

در مصاحبت درویش من از دریا دلش مات بودم . پشت پا بهمه چیز زدن ، از مردم بریدن ، بمردم احتیاج نداشتن ، يك تنه بجنگ سرنوشت رفتن ، فاتحانه برگشتن و در کنجی زیستن و غم دنیا را فراموش کردن شگفت کاری بود شگفت .

گوئی این درویش بمنبع فیاضی ارتباط دارد و از آن کسب نیرو می کند انسان که بر همه آرزوها و هوسهای غلبه و سلطه دارد .

میدیدم که قاطر چموش ولگد زن سرنوشت با همه بدلعابی

و بد لگامی بدست این درویش مهار شده‌است و چنان پوزبندی بدهن این قاطر زده است که جرئت جنبیدن ندارد - همه ما با همه یال و کویال از شاه تا گدا دنبال این قاطر سرنوشت روز و شب میدویم اما درویش رندانه و شولا بدوش بر قاطر زین کرده و مهار شده سرنوشت سوار بود . شاید گفته بشود تنبلی کردن و بکنجی خزیدن کاری ندارد . همه کس میتواند سفره گدائی پهن بکند و در گوشه‌ای بلمد و طاق‌واز بیفتد و منتظر رزق مقسوم باشد ، اما درویش این چنین نبود در جوانی تلاش و کوشش بسیار کرد . هفت شهر عشق را گشته بود و چون از هر طرف که رفت جز حیرتش نیفزود یکسره بر هر چه که بود چهار تکبیر گفت و بدین گوشه پناه آورد . درویش اهل سؤال نبود از آن فرقه دراویشی بود که سؤال را در طریقت گناه میدانند نه فقط گدا نبود بلکه هرگز ندیدم و نشنیدم که از کسی چیزی بخواهد و دست طلب در دامن این و آن زند اگر زائری بروی می‌گذشت و باصطلاح « نیازی » میکرد و ویرا هدیه و تحفه‌ای می‌داد منحصرآ با رضا و رغبت بود و هیچ اجبار و فشاری در کار نبود گذشته ازین مطلب درویش بر سفره قناعت نشسته بود خرجی نداشت که مستلزم تمنا و تقاضا باشد . همه احتیاجات ما معلول طمع ماست . والا ما نیز هر يك درویشی خرسند و صاحب‌دل بودیم طمع است که چشم را خیره می‌کند و دل را سیاه می‌دارد و بشری را که میتواند درین دنیا از جمال و کمال استفاده کند بتلاش بی‌قاعده و امیدارد و گه گاه بجنایت و آدمکشی میکشاند . روی این طمع سیاه باد که دل همه ما را سیاه کرده است .

هنر درویش همین بود در مقامی ایستاده بود و هوی و هوس

خویش را کشته بود بسیاری هستند که بقول سعدی گیسوان بر می تابند که من علویم . سبیل می گذارند ، موی سر نمی تراشند قلندر منش راه میروند ، یاهو یاهو می گویند علی علی می گویند هو حق می زنند اما نادر ویشند و در خرقة سیاهکاری می کنند. همه هوسها را دارند ولی بشکل درویشانه آن !! فرش کرمان را درویشانه می پسندند و زن زیبا را درویشانه در آغوش می کشند و می ناب را لاجرعه و درویشانه سر می کشند درویش باباکوهی چنین نبود براستی درویش بود و چنانکه گفتم بی نیازی و بی دورویی او را بر سر نوشت چیره کرده بود . یقین دارم بمن طعنه خواهند زد که در قرن بیستم چه حماقتی دامنگیرم شده است که در وسط جنبش سرسام آور و بی نتیجه مرا وادار کرد که بزندگی درویش خیره بشوم . و زندگی خود را که شاید بدبختانه بچند نفری چشمک میزند با زندگی این درویش خرسند مقایسه کنم . از میان لجن زار همین قرن است که من تشنه و بی سامان آرزوی فراغت بال و آسودگی خیال درویش را دارم . از وسط بلوای وحشتزای تمدن قرن بیستم است که اعصاب من زیر شکنجه های فراوان قرار گرفته و دلم می خواهد یکساعت زندگی این مرد مرفه الحال را داشتم . ایکاش کسی بود در من جرئت می دمید و مرا بمردانگی تشییع می کرد تا بتوانم هوی و هوسم را کور کنم و مانند کوچکعلی مردانه در گود بی نیازی جفت بزنم . آنوقت این زندگی کوفتی این لباس معذب و مضحك آن آپارتمان قفس مانند این حقوق باصطلاح «کلان» این شغل مدیریت و آن اتومبیل دولتی را از من می گرفت و در قبال بمن همان آزادگی و بی نیازی درویش را می داد همان شرافت صاف و بی غل و غش همان

سادگی دهاتی و صداقت اولیه را که در ده داشتیم بمن پس میداد بطور یقین آنکس که در این معامله مغبون نبود من بودم .

کوچک‌علی دارا نبود ، ثروت نداشت ، کاخ نداشت ، زمین نمی‌خرید بنا نمی‌فروخت ، مرکب را هوار آخرین سیستم نداشت اما بازاء اینهمه روحی بزرگ داشت ، دلش مضطرب نبود .

بر حیات خویش مثل پید نمی‌لرزید وجدانی یکدست و بی‌دغدغه داشت نه بر اشتیری سوار بود نه چو خر بزیر بار بود نفسی می‌کشید و از آن بالا بریش همه می‌خندید .

در نظر او جهان ارزش جنجال و هیاهو نداشت خویشان را آواره بی‌سامانی می‌دانست که دستی غیبی پس گردنش را گرفت و بدون سؤال قبلی از تاریکی عدم به هستی چند روزه هلش داد و خوب می‌دانست که همین دست غیبی يك روز بدون سؤال و جواب قبلی از نو پس گردنش را خواهد گرفت و بهمان دیار مبهم و تاریک خواهد راند . این چند روزه را غنیمت می‌دانست عملاً غنیمت می‌دانست نه مثل کسانی که دم را غنیمت می‌دانند اما دم چپاول و غارتگری - دم بجیب زدن و گردن کلفتی و زورگوئی را . مشی درویش باباکوهی را این شعر حافظ خلاصه میکرد اتفاقاً ذکر او هم همین شعر بود :

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

کوچک‌علی از آنها نبود که پيله کند و اصرار ورزد که از کجا آمده و بکجا خواهد رفت ، همینقدر می‌دانست که آمدن و رفتن هر دو زورکی است و درید اختیار وی نیست .

در نتیجه چراغ نیم مرده استدلال را بدست نمی گرفت و بیهوده در وادی حیرت سرگردان نمی شد. خوب می دانست که این چراغ جواب ظلمت محض عدم را نمیدهد. می گفت سری که درد نمی کند دستمال نمی بندم، گفتند بیا آمدیم خواهند گفت برو می رویم. من آنروزها که درویش از مرگ و میر با شهامت سخن می راند باور نداشتم که راست می گوید، خیال می کردم درویشانه به حیات ناز می فروشد. به مصطفی رفیقم می گفتم هنوز باد مهرگان بدرخت عمر درویش نوزیده است. بگذار عزرائیل سراغش آید چنان جا خالی کند و بترسد که تمام اعصابش بلرزه درافتد. از قضای اتفاق خطا از من بود درویش با همان سادگی که زندگی را گذراند مرگ را نیز گذراند. مصطفی رفیق عزیزم در نامه اخیر خود از شیراز نوشته بود:

«... یادت می آید، سخنان درویش را درباره مرگ خود باور نداشتمی. نیشخند می زدی و می گفتمی درویش توپ میزند. مصاف مرگ از آن مصافها نیست که کسی بتواند در آن فیروز بشود. می گفتمی فلاسفه و مردان بزرگ هم مرگ را با نفرت و ترس استقبال کرده اند؟ حالا بیا و ببین که چطور مردانه درویش جان سپرد. هزاران سال است مرگ سقراط زبان بزبان می گردد هنرمندان هر یک اثری بوجود آوردند و یادی از این شجاعت بی حد و حصر سقراط کردند نقاشان تابلو کشیدند. شاعران مرثیه ها گفتند. نویسندگان رمانها نوشتند سقراط هدفی داشت، قانون دوست بود، سقراط اعتقاد بنام و ننگ داشت، حق داشت مرگ را شجاعانه استقبال کند، سقراط در تابلو مرگش حدیث حیات جاوید را می جست بنابراین

مردانه جان سپرد اما درویش باباکوهی ننگ و نام نمی‌شناخت ،
داعیه‌ای نداشت خودش بود و شولایش ، بنظر من این مرگ در خور
ستایش است.»

حالا قصه آنرا برایت می‌نویسم : « آخرین بار که درویش
بشهر آمد بیل و کلنگی خرید و بخانقاه برگشت ، غرض از خرید
بیل و کلنگ کردن گور خودش بود ، يك روزه نمی‌توانست گور
را بکند چند روزی کوشید گوری تر و تمیز و شسته و رفته کند
درست مثل کفش‌های با تا که قالب پا میشود گور درویش قالب اندام
نحیفش بود . بعد آشبی که فردای آن دیگر زنده نماند سلانه سلانه
بقهوه‌خانه پائین خانقاه رفت گربه وفادارش را بقهوه‌چی سپرد از
قهوه‌چی و شاگردان حلال بودی طلبید و بعد روی صفا ایستاد و
در زیر مهتاب يك بار نگاه سیری بسراسر شیراز بترت شیخ اجل و
خواجه عزیز انداخت ، ۳۰ سال از این بالا شیراز را دیده بود اکنون
برای آخرین بار آنرا می‌دید ازین ببعده دیگر کسی از درویش خبر
نداشت قهوه‌چی‌ها گفتند فردا درویش تا نزدیک ظهر بیرون نیامد .
شاگرد قهوه‌چی بتصور آنکه درویش مریض است و خفته است سری
بوی میزند می‌بیند درویش بی‌جان است چشمهایش بوسیله خودش
با دستمالی بسته شده رو بقبله کنار گور خویش دراز افتاده و جان
سپرده است !! »

وقتی نامه مصطفی را خواندم و صحنه مرگ درویش را در
نظر مجسم ساختم مات شدم . این مرگ نبود يك قطعه حماسی بود
میتوان باور کرد بشری تا این حد حیات و ممات را بشوخی بگیرد .

من شنیده بودم درویشان از مرگ نمیهراسند و یکی از ایشان گفته :

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ

اما هرگز تصور نمی‌کردم دل درویشان دل شبرست . آدم چند روز با آرامش و سکوت تام بیل بدست گیرد و خاک گور خویش را مشت مشت بردارد آنگاه سنگ لحد خود را آماده سازد ، این کار دریا دلی و قوت نفس عجیبی می‌خواهد ، کار بچه‌گانه‌ای نیست بخصوص که تصور هیچ نوع عمل قهرمانی نرود فقط درویشی بدانند که در میان کوه بعد از مرگش کسی نباید بزحمت افتد و رنج کندن کوه گران را برای گور او بر خود هموار سازد .

کار درویش باباکوهی يك کار ساده نیست کاری است که اگر روی آن فکر بشود ، تعمق بشود ، عظمت آن بیشتر هویدا میشود . البته درویشان مرگ را حق میدانند حتی در مرگ حریفان و سایر درویشان عزا نمی‌گیرند سهل است گاهی نی‌میزند و سماع راه میاندازند و مرگ را نحوه‌ای از وصال بحق میدانند اما همه این حرفها موقع بیان و نوشتن آن آسان است و در عمل سخت و گران .

من قبل ازین ماجرا داستان مرگ مولانا جلال‌الدین رومی خیره‌ام کرده بود میخواندم که این شاه درویش مرگ خویش را حس کرده بود و از چند شب پیش از آن غزلخوانان باستقبال مرگ میرفت . حتی وقتی پسرش به پرستاری وی برخاسته بود این را برایش ساخته بود :

رو سر بنه ببالین تنها مرا رهسا کن

ترك من خراب شبگرد مبتلا کن

و در آن غزل با شهامت از مرگ نزدیک خویش سخن رانده بود و فرزندش را تسلی‌ها داده بود و اما مرگ درویش با باکوهی رنگ دیگری دارد. غربت و تنهایی او آنهم در قرن ۲۰ کاری در حقیقت عجیب و دیدنی است. بیائیم حالا که این درویش مرد و رخت از جهان بست او را با بهترین ثروتمندان قیاس کنیم حیات يك ثروتمند را با حیات درویش مقایسه کنیم بینیم کداميك حیات را درك کرده‌اند و از آن تمتع گرفتند. يك روز از درویش پرسیدم. درین ۲۸ سال سکونت در کوه روزی یا شبی شد که نان نخورده باشی یا سر بی‌شام ببالین گذاشته باشی فکری کرد و گفت شما که طمع کورتان کرده چنان حرص میزنید و خیال در کله میپزید که آذوقه ملك جهان سیرتان نخواهد کرد اما من که میدانم این شکم بی‌هنر پیچ پیچ را میتوان با آرامی از صدا انداخت هیچوقت حرص نزدم و گاهی نشد که گرسنه مانده باشم. گفتم تو کل غریبی داری نمی‌ترسی که گرسنه بمانی و از گرسنگی بمیری گفت نه از گرسنگی میترسم و نه از مردن و تفاوتم با شما مردم حریص همین است شما دارید که بخورید و سالها زندگی کنید با این وجود از گرسنگی و مرگ هر دو میترسید. سپس حکایتی برایم نقل کرد و گفت:

« از میان ماهها و سالهایی که در این آلونک زندگی کردم

یکوقت دو روز بیرزق ماندم علت آذوقه نداشتنم برف سنگینی بود که چند روز متوالی میبارید و بکلی راه آمد و شد بکوه را مسدود کرده بود حتی چند نفری که عادت داشتند در سرما و گرما

به باباکوهی بیایند و نفسی در کوه تازه کنند بعلت برف سنگین و انسداد راهها در خانه تپیده بودند منکه معمولاً آذوقه چند روزم در کنارم هست نتوانستم روز معهود هفته بشهر روم، و بامید باز شدن هوا فردا و پس فردا در کوه ماندم قهوه‌چی های پائین وقتی هوا را پس دیدند و احساس کردند که مشتری به باباکوهی نخواهد آمد در قهوه‌خانه را تخته کردند و بشهر رفتند علی ماند و حوضش من ماندم و برف ماند و این کوه ساکت و صامت و هرچه بود خوردم و سپس از اطاق بیرون آمدم دیدم آسمان تیره و عبوس است و خر خر می‌کند و هیچ امیدی بیاز شدن هوا نیست چاره نبود روزه اجباری را شروع کردم.

۱۲ ساعت گذشت خبری نشد آسمان همچنان سهمناک بود و غرش می‌کرد احدالناسی روی جاده دیده نمی‌شد اصلاً جاده زیر برف ناپدید شده بود گاهگاه صدای گرگان گرسنه بگوشم می‌خورد که زوزه می‌کشیدند و دنبال بدن بی‌گوشت و سراپا استخوان من درویش می‌گشتند.

چاره جز خواب نبود، در را محکم از تو بستم زیرا با همه بی‌قیدی خوشم نمی‌آمد بدنم را گرگان گرسنه بدرند بعد سرم را بر زمین گذاشتم و شولا را روی خود کشیدم گرسنگی از حالم برد نمیدانم چقدر گذشت یکوقت دیدم در میزنند و از بیرون دو نفر فریاد می‌کشند بابا بلند شو.

من که از گرسنگی چند روزه بسختی افتاده بودم و نا نداشتم که حرکت کنم بهر نحو بود برخاستم چفت در را انداختم دیدم دنیا همچنان سفید می‌نماید. برف سنگین تر و سهمگین تر نشسته است

ولی دو نفر مست که بالا پوشهای محکم و کلفتی داشتند هر يك دو قابلمه در دست داشتند و وارد اطاقم شدند .

من از تازه واردان تعجب کردم چه چیز موجب گشت که اینان بکوه آینده و درین سرما و برف کشنده راه دراز و سر بالائی خطرناک را طی کنند درین فکر بودم که خودشان بحرف آمدند و گفتند :

« عده‌ای در فلان جا مهمان بودند ما دو نفر هم در آن جمع بودیم . سخن بر گرو بستن و نذر بندی بود . حریفان مجلس همه مست بودند یکی گفت اگر کسی درین سرما به باباکوهی برود من صد تومان بدو میدهم و نذر میندم ، من و رفیقم که مست بودیم بی مطالعه قبول کردیم - قرار شد برای نشانه آمدن این چهار قابلمه‌ها را پر از غذا کنیم و بیاوریم این جا و به آقای درویش بدهیم قابلمه‌ها برای نشانی بماند تا روز آفتابی که حریفان نذر بسته در اینجا خواهند آمد و از شما خواهند گرفت . » من بسختی حیران شدم و قبل از حرف نشستم و غذائی خوردم و بدانها گفتم که : « نمیدانید مستی شما چگونه حیات مرا باز خرید . »

درویش می گفت غیر از این چند روز هرگز در تنگی و گرسنگی نیفتادم و دیدید که همین چند روزه هم عاقبت خیر داشت . اکنون که درویش مرده است می بینم براستی چه راحت زندگی می کرد . ما برای چند لقمه نان چه هیاهویی راه میاندازیم . تمام عواطف انسانی را زیر پا میگذاریم . از روی جنازه دوستان و رفیقان و خویشان خود می گذریم برای آنکه شکم بی صاحب مانده را سیر کنیم ، دروغ می گوئیم ، خیانت می کنیم ، دزدی می کنیم ، فریب

می‌دهیم برای آنکه معده ما پر شود و ظهر و صبح و شام چند لقمه از راه دهان بمعده عمیق و کثیف فرو رود. گاهی بعکس درویش حالتی در مردم دیده‌ام که مات و حیران شده‌ام گوئی اینان هزاران سال درین روزگار حیات خواهند داشت، حرص میزنند - ثروت بر ثروت می‌گذارند - مال یتیم و صغیر میخورند، کلاه عمر و زید را بر می‌دارند. تازه بقدری با خست و امساک خرج می‌کنند که یهودیان خودمانی هم بگرد آنان نمیرسند؟ هدف این زندگیها چیست؟

چه وقت بشر بیدار خواهد شد و صحیح و بقاعده زندگی خواهد کرد. کسی نمی‌گوید مثل درویش باباکوهی زندگی کنیم، درصدها هزار نفر یک تن قادر نیست چنین توکلی کند و یکسر بر تمام هوی و هوس‌هایش خط بطلان بکشد.

اما اگر زندگی رهبانی درویش مطلوب نیست زندگی مادی و کثیف ما هم لطفی ندارد.

این ماده پرستی عجب که پا بر هر چه معناست می‌گذارد ما را بحیوان گند و عفنی تبدیل کرده است و عاقبت هم معلوم نیست این حیوان گند چه سرنوشتی پیدا کند و روز بروز و سال بسال در منجلاب بدتری فرو می‌رویم اما هیچ یک توان فرار نداریم مثل سوارانیکه بیاتلاق می‌روند و هر چه می‌کوشند فرو می‌نشینند در منجلاب مادیات فروتر می‌رویم.

از خودم شروع کنم همین من که اینقدر لالائی را خوب بلام بعید نیست فردا حب جاه و یا مقام رسوائی تنگین تر از آنچه که هست قبول نکنم و مثل سگ هله پارس این سر و آنسر ندوم. کما اینکه مردان دانشمند و با فضلی را در این کشور می‌شناسیم که

حج‌جاء و مقام آنان را از کتابخانه‌هایشان که در آن مصونیت تام و تمام داشتند بیرون کشید و بسرحد يك جاسوس پست حکومت دیکتاتوری تنزل داد، وجدانیکه يك روز بیدار بود و از وسط کتابها و از چشم فلاسفه و بزرگان علم جهان را می‌دید ساقط گردید و دنیا را از عینك يك مرد خبرچین که شبانه گوش بدر اطاق مردم می‌گذارد و اخبار زندگی آنان را بکار آگاهی خبر می‌دهد، دید. من بدون آنکه در مورد خود سخنی بگویم این درد را حس می‌کنم که آیا برای نان خوردن باید هر نوع ناروایی را پذیرفت و به افسون هر دیوی خیره شد یا می‌توان آرام و راحت زیست. خیال می‌کنم کما اینکه درویش باباکوهی زیست و آرام مرد و صبح زمزمه می‌کرد که:

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست

خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

۱۷

زرگر مظلوم

تحقیق غیر محققانه

سیمای ناکام و ستم کشیده مرد زرگر در اولین داستان
مثنوی مرا بشدت متأثر می سازد و ناراحت می کند . اگر حال یا
شهامت ندارم که از مظلومان همزمان دفاع کنم ، بگذارید برای دفاع
مظلومی که هفتصد سال پیش می زیست و کاری بکار کسی نداشت
شمشیر بکشم و مدافعه کنم .

این مرد که در سمرقند می زیست ، زرگر گمنامی بود ،
چکش بطلا می کوفت و نانی برای شکمش می پخت . مثل همه کاسبها
هر روز صبح برمی خاست ، قل هو الله می خواند و بدکان می رفت و
پس از آب و جارو کردن دکان بکسب و کار خویش مشغول بود .

چنین مرد محترمی راناگهان از شهر و دیارش بیرون می‌کشند و بعلت عشق غیرطبیعی مسمومش می‌سازند و نام این ظلم فاحش راعدل الهی می‌نهند. غریب حکایتی است! هر چه بالا و پائین آنرا می‌خوانم و هر چه می‌خواهم دلیلی برای این کشتار بیابم عقلم قد نمی‌دهد. شاید با ذکر آن ماجرا شما بتوانید دلیل آنرا بیابید.

دوستداران سخن به مثنوی آشنایند و زرگر مظلوم را می‌شناسند معذک برای قضاوت بد نیست یکبار دیگر سرنوشت المناک وی را بشنوید و اشکی بر گورش بریزید. اکنون ماجرا کم کنم و از ماجرای زرگر سخن بگویم.

مولانا نقل می‌کند:

بود شاهی در زمانی پیش ازین

ملك دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار

با خواص خویش از بهر شکار

مولانا ذکر می‌کند از سن و سال سلطان نمی‌کند ولی از بالا و پائین قصه روشن میشود که سلطان پیر است و عمری دراز کرده است، و بر امور دنیا و آخرت هر دو مسلط میباشد، با این حال سلطان هنوز قلقلکش میشود؛ از پیران زنده دلست، بشکار و گردش و تفریح علاقه دارد، بدش نمی‌آید در حین شکار خودش صید زیبا روئی بشود. ظاهراً پیرو فلسفه «نفس دختر جوان» است. در طب قدیم خوانده است که «نفس دختر جوان» پیران سالخورده را نیروی شباب می‌بخشد. لابد می‌گوئید چطور این مطلب را فهمیدم.

از این ابیات:

يك كنيزك ديد شه بر شاهراه
 شد غلام آن كنيزك جان شاه
 مرغ جانش در قفس چون می‌تپید
 داد مال و آن كنيزك را خرید

مطلب دیگری که میتوان تحقیق کرد و دانست قدرت درهم و دینار است . این قدرت عظیم و شکننده همه چیز را مغلوب و مقلوب می‌سازد . پیداست در آنروزها مثل اینروزها پول هر در بسته‌ای را می‌گشوده و مشکل‌گشای عظیمی بوده است . اگر سلطان پول نداشت نمی‌توانست كنيزك را بخرد . از کلمه كنيزك خیال نکنید مراد دختر سیاه و چلمن و زشتی است . بعکس اینجا كنيزك بمعنی دختر لولی‌وش خوشگل و خوش اداست . باز خیال نکنید که دخترها را آنوقت‌ها می‌خریدند و می‌فروختند . این رسم امروز هم باقی است . منتها شکلش عوض شده است . امروز هم اسکناس کار همان درهم و دینار رامی‌کند و بخوبی تن آدمی رامی‌خرد و می‌فروشد . از قسه دور افتادم و حاشیه رفتم برگردم :

چون خرید او را و برخوردار شد

آن كنيزك از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود

یافت پالان گرگ خر را در ربود

«این حکایت بما می‌فهماند» آنطور که سلطان خیال کرد دلو از چاه سالم در نیامد . راست است سلطان پول داد و دختر را خرید اما نتوانست روح دختر را تسخیر کند . دخترک چون قدرت و توان مبارزه « مثبت » نداشت « مبارزه منفی » راه انداخت و از جان

خویش مایه گذاشت مریض شد ، زرد گشت ، و رنگ مثل برگ گلش زعفرانی شد . این یکی را سلطان پیش‌بینی نکرده بود ، مدتها در انتظار عشقی ملتهب بود ، اکنون عشق در سراسر وجودش میدود ولی معشوق از کف می‌رود و این « تضاد » سخت سلطان را بتکاپو انداخت . باید هر طورست دخترک را نجات داد و نگذاشت عضلات محکم و جوانش ناتوان و سست شود . چه باید کرد ؟

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست

دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مرجان مرا

برد گنج در و مرجان مرا

سلطان ملتهب است . طبیبان را تشویق می‌کند ، بدانها وعده

می‌دهد ، زر در کفشان می‌گذارد ، و زور بمغزشان می‌آورد که

دخترک را معالجه کنند . پیداست در چند قرن پیش وقتی سلطانی

چنان التهابی نشان دهد طبیبان چه کوششی خواهند کرد ؟ چه تملق‌ها

بروز می‌دهند و چگونه برای پول و پلو سر و دست می‌شکنند .

جمله گفتندش که جان بازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست

هر الم را در کف ما مرهمیست

اما مسیحان عالم کاری از پیش نبردند . هر چه از پیر استاد

در خزینه مغز داشتند بیرون ریختند اما :

هرچ کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود

پیدا است سر گاو در خمره گیر آمده است . طیبیان دور
خود چرخ می زنند ولی از علاج خبری نیست ، دخترك روز بروز
لاغرتر و نحیف تر می شود . و درین هنگام دل سلطان را پیشی سخت تر
افتاده است . مولانا از آنجا که حسن نیت محض است گناه بی لیاقتی
اطبا را بگردن انشاء الله می اندازد و می گوید چون موقع وعده نجات
دخترك نگفتند « انشاء الله » مثل خر در گل ماندند و از علاج و دوا
اثری پدید نیامد ولی بهر صورت سلطان که به معاینه می بیند دلبر از
دست می رود ردای عشق دنیائی را از دوش می اندازد و بعشق روحانی
رو می آورد . پا برهنه به مسجد می دود ، سخت بسجده می افتد ،
اشك میریزد و به درگاه خدای لایزال لابه میکند . شاید در رحمت
باز شود و دلبر از مرگ نجات یابد .

راستش را بخواهید در این قصه معلوم نشد پای حق جل
و علا را چرا بمیان کشیدند . سلطان عاشق است ، دخترك دست
نسی دهد ، دلبر از شدت نفرت بیمار می شود . بخدا چه مربوط
است ؟ این کار احتیاج بمسجد و محراب ندارد . سلطان باید دخترك
را رها کند و دخترك نفرتش پایان یابد و چاق و چله شود . قصه
هم بهمین جا پایان یابد و مهر تمت الكتاب باخرش بخورد . ولی

قصه بدین جا پایان نمیابد سلطان در سجده و گریه و لابه اصرار می‌ورزد. دریای بی‌گران مهر خدای بخشنده بجوش می‌آید تا بدانجا که سلطان را خواب می‌برد و در خواب، خواب نما میشود و بوی وعده می‌دهند که فردا برو و راه دروازه پیش گیر. اگر کسی آمد بدو ملتجی بشو گره از کارت گشوده می‌شود.

سلطان از شدت شوق از خواب برمی‌خیزد و دوباره سر و پا برهنه به حرم برمی‌گردد، تمام شب بیدار است و انتظار روز را می‌کشد. همینکه صبح طالع شد سلطان کفش و کلاه می‌کند و بطرف دروازه می‌رود.

دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای

آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال

نیست بود و هست بر شکل خیال

سه آن شدت شادمی شود بدون ایما و اشاره طرفین یکدیگر رامی‌شناسند، معارفه مختصری صورت می‌گیرد، سلطان نمی‌گذارد نوکران پیش بروند و خودش استقبال میکند و بدون واسطه حرف یکدیگر را در می‌یابند. مصافحه می‌کنند. سلطان مهمان را گرامی می‌دارد، و از هیچ حرمت فروگذار نمی‌کند. بخانه میبردش، بصدر مینشانندش، دست و پایش را بوسه میزند و از وی درمان دلبر را میخواهد.

بعد از تعارفات بسیار سلطان بر سر حرف اصلی می‌رود و درد را میگوید و طیب مهمان بر سر بیمار می‌رود. بیمار سخت نحیف و زردست از دیدن سلطان وحشت میکند طیب خواهش

میکنند با بیمار تنه‌ایش بگذارند. بسر بیمار می‌رود. نبضش رامیگیرد،
قاروره‌اش را امتحان می‌کند.

مطمئن می‌شود که وی درد درون دارد؛ پی می‌برد که اطبا
سخت با شتاب بوده‌اند هرچه علاج کرده‌اند خطای محض بوده‌است.
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند

آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

دید رنج و کشف شد بروی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

دید از زاریش کو زار دلست

تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیدا است از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علت‌ها جداست

عشق اضطراب اسرار خداست

طیب پس از پی بردن بعشق دخترک در پی عاشق می‌گردد،
بفکر می‌افتد که دخترک را وادار باقرار کند، برای اینکار از سلطان
میخواهد تا خانه را خلوت کند.

گفت ای شه خلوتی کن خانه را

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها

تا پیرسم زین کنیزک چیزها

وقتی خانه خلوت میشود و دیاری در خانه نمی‌ماند طیب

رندانه به مریض نزدیک میشود. با لحنی آرام بمریض سخن می‌گوید.

نبضش را می‌گیرد، از شهرش می‌پرسد، و کم‌کم دخترک را بحرف می‌آورد. دخترک بی‌خبر از همه‌جا گول می‌خورد و عاشق را لو میدهد و معلوم می‌شود زرگری در سمرقند است. دخترک وی را سخت دوست می‌دارد. در آتش عشق زرگر می‌سوزد، از سلطان متنفر است. فراق بسیار دخترک را بیمار ساخت، ناتوان کرد و بدین روز انداخت. طیب وعده میدهد دردش را علاج کند، از اینجا در داستان توطئه شروع میشود و زرگر بیچاره فدای آن می‌گردد. هیچ دلیلی ندارد که مرد بیچاره را بدام بکشند سلطان عاشق است. معشوقش وی را دوست نمی‌دارد. گناه زرگر بدبخت چیست این موضوع مرا سخت ناراحت میکند. پدر بیامرز! ظلم بیشتر ازین نیشود، ولی طیب رند سلطان میرساند که اگر بخواهی دخترک روی خوش ببیند زرگر سمرقندی را دریاب، کسی را بفرست که او را بیاورند؛ سلطان بی‌درنگ بقول اداریها «اقدام میکند» از چپ و راست مأمور می‌فرستد که زرگر را از سمرقند چو «قند» بیرون بکشند و بشهر سلطان بیاورند.

بیچاره زرگر از همه‌جا بی‌خبر است. بکلی خالی‌الذهن است نمیداند چه آشی برایش پخته‌اند، یکروز نشسته است طلا میکوبد، ناگهان دو مرد عیار میرسند، سلام میکنند، اظهار «ارادت» میکنند به زرگر تملق می‌گویند نبض خودخواهی زرگر را می‌فشارند؛ از وی تعریف میکنند و برای بدام آوردنش گزافه می‌گویند:

«ای هنرمند چیره‌دست. حیف هنر تو نیست که درین شهر گمنام بهرز برود؟ حیف نیست هنرت درین ویرانه بگور بیفتد؟ تو با این هنر باید شهره آفاق بشوی، زبانزد خاص و عام گردی،

مردم برای دیدن دستکاری های تو سر و دست بشکنند ». بیچاره زرگر مظلوم این اغوا را سرود یاران دانست . کم کم جاه طلبیش تحریک شد . پیش خود گفت : « چه مردم مهربانی هستند . غم مرا میخورند . مردمی هنرشناسند از اینکه هنر من بهره درین شهر گمنامان دفن میشود رنج میبرند ، باید حرفشان را شنید و نصیحت آنان را گوش داد ». فردا دوباره آن دو رسول عیار پدیدار شدند . و در گوش زرگر بینوا نغمه جاه طلبی را خواندند و روحش را بعشق شهرت و پول مسوم و زهر آگین ساختند ، سخن بسیار گفتند و در آخر کلام یادآور شدند که سلطان ترا خواهان است ، عاشق دست و پنجه توست . بیا تا ترا ببریم وجودت را گرامی خواهد داشت .

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم

چون بیائی خامس باشی و ندیم

زرگر بینوا تسلیم شد ، شهرت بوی چشمک میزد ، قصرها و زر و سیمها در انتظارش بودند . یاقوتها بر سینه اش جلوه گری میکردند و برق الماسها چشمهایش را خیره ساخته بود .

اندر آمد شادمان در راه مرد

بی خبر کان شاه قصد جانش کرد

از اینجا فاجعه مرگ زرگر شروع میشود . در دربار سلطان از او پذیرائی شایان میکنند . بحکم طبیب الهی وی را با دختر روبرو میسازند . دخترک از دیدن عاشق چون غنچه ای که از پوست درآید می شکفت . شش ماه دختر و زرگر را بهم می اندازند ، زرگر بینوا غافل از آنکه این وصال را بجان خریده است در عشق سخت میتازد کنیزک بیمار از شهد عشق می نوشد ، داروی جانبخش دل دخترک را

نیرو می‌بخشد . کم‌کم زردی چهره میرود و سلامتی بر میگردد .
طیب الهی و سلطان در کمینند تا ببینند کی حوائجشان از زرگر
پایان مییابد و سلامتی دخترک بر میگردد . اتفاقاً نفس زرگر اثر
عمیقی دارد ، دختر يك پارچه بهبود مییابد :

مدت شش ماه می‌رانند کام

تا بصحت آمد آن دختر تمام

راستی ازین بعد صحنه غیر انسانی شروع میشود .

طیب الهی شربتی میسازد که سم تدریجی است ، این سم را
به زرگر بینوا مینوشانند ، زرگر بدون آنکه درک کند در پای
معشوق گداخته میشود روز بروز زردتر میشود ، ساعت بساعت لاغر
میشود . داستان رنگ دیگر میگیرد . معلوم میشود زنان وفائی
ندارند ، شاید در قصه توهینی بزنان شده باشد ولی دخترک که
می‌بیند زرگر از پا افتاده و رنجورست بطبع ازو روی میتابد :

چون ز رنجوری جمال او نماند

جان دختر در و بال او نماند

چونکه زشت و ناخوش ورخ زرد شد

اندک اندک در دل او سرد شد

زرگر بدین ترتیب فدای عشق سلطان میشود .

من بهیچوجه نتوانستم چنین ظلمی را تحمل کنم . در هیچ
عرف و آئینی چنین ستمگری پذیرفته نیست . گرچه زرگر هنگام
مرگ مرثیه غرائی میخواند که خواننده را بهیجان می‌آورد و دل
سنگ را آب میکند :

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین

سر بریدندم برای پوستین
مولانا سعی می کند مرگ زرگر را مصلحت الهی نشان دهد،
شاید در عرف عرفا چنین تسلیم و رضائی حقانیت محض باشد. ولی
در دنیای ما، دنیای گوشت و پوست و نفس کشیدن، نمیتوان مرگ
زرگر را منطبق با حق و حقیقت دانست.
سئوالاتی پیش می آید که اگر جنبه عارفانه آن حذف شود
بی جواب است.

چرا زرگر که کار بکسی ندارد از خانه و کاشانه اش آواره
شود؟

چرا با دغلی و خدعه و توطئه او را بمیدانی بکشند که مرد
آن نبوده است؟

چرا در وی خواهشی را بیدار کنند که قبل از آن در خواب
محض بود؟

چرا زرگر فدای دیگری بشود؟ چه مذهب و آئینی چنین
ظلسی را روا می دارد؟

چرا از عالیتین احساسات بشری برای پست ترین نانجیبی ها
استفاده بشود؟

و چرا بالاخره زرگر زحمتکش بمیرد و دیگران بر جنازه
وی خنده بزنند؟

و یکی نیست که بپرسد از من « راقم این سطور » که شما

چرا فضولی هفتصد سال پیش را میکنید؟ و بخصوص یادآور شود
که فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است.

* * *

آنچه نوشته شد شوخی است. نویسنده هرگز قصدش
جسارت به روان پاک مولانای بزرگ و عظیم نبوده است. خواستیم
تحقیقی با بذله و هزل کنیم. درویشان نرنجند و از ارادتمند ایراد
نگیرند و نگویند که:
مه فشاند نور سگ عوعو کند.

تهران - شب ۱۰ - ۱۰ - ۳۵

۱۸

بوالفضول

آنروز صبح که دیو جانس بسرش زد و روز روشن چراغ برداشت .

« دی شیخ با چراغی همی گشت گرد شهر

کز دیو ودد ملولم و انسانم آرزوست »

موی بوالفضول را آتش کردند . بیدرنک پاشنه گیوه را

کشید و خود را بدیوجانس رسانید و راه براو گرفت .

و : « . . . گفت او را کای فلان

هین چه میجوئی به پیش مردگان

هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ

در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی! . . .»

اما تو آدم نیستی

با اینکه بوالفضول از دیوجانس خم‌نشین فحش خورد متنبه نشد و از کار نایستاد و باز خود را نخود هر آش کرد و حتی وقتیکه آن صوفی پاک نهاد خوش طینت از سر صدق و صفا چشم بسفره تهی دوخته بود و میخواست که شیخ کرامتی کند و سفره پر از نان و حلوا شود بوالفضول چرت صوفی پاکدل را پاره کرده نگذاشت در خیال‌های دلنشین خویش فرو برود .

صوفی بر میخ روزی سفره دید

چرخ میزد جامه‌ای را میدرید

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست

سفره آویخته از نان تهی است

اینجا هم صوفی با همه صفای نفس آرام نمی‌نشیند و بوق درویشی را بر سر بوالفضول میزند اما مگر بوالفضول دست برمیدارد . کار او آنست که نان خود را بخورد و حلیم حاجی‌عباس را هم بزند . بهمه‌جا سر بکشد و با کنجکاوی جسورانه‌ای اوقات مردم را تلخ سازد . کمتر کسی است که مجنون مادر مرده را شناسد و نداند که عشق آن دختر سیه چشم و بلند قد عرب چه مصیبتی بر سر او آورده بود او را از خانه وزندگی جدا کرد و آواره بیابان ساخت . کار او بجنون کشید . حتی با بز کوهی و قوچ پیر و پلنگ محشور ساخت . راستی که دل سنگ برای او آب میشد . ولی بوالفضول او را هم ول نکرد . آنقدر کوه و کنل و کمر را گشت تا اینکه جای مجنون را یافت و دید که مجنون بدبخت مشغول لاس زدن با سنگ

لیلی است بوالفضول بهمین کار ایراد گرفت :
 همچو مجنون کو سگی را مینواخت
 بوسه اش میداد و پیشش می گذاخت
 گرد او میگشت خاضع در طواف
 هم جلال و شکرش میداد صاف
 بوالفضولی گفت ای مجنون خام
 این چه شیدا است اینکه می آری مدام
 عیب های سگ بسی بر او شمرد
 عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
 آنقدر بوالفضول ایراد و انتقاد کرد که مجنون عصبانی شد .
 ولی چون عشاق مردنی و مفرنگی ، مثل مجنون کاری جز لیسیدن
 کف پای رقیب ، یا گدائی در کوی یار ندارند . مثل اصفهانیا دور
 ایستاد . فحش داد و فحش خورد و عاقبت دلیل آورد که این سگ :
 طلسم بسته مولا است این پاسبان کوچه لیلاست این
 اگر بخواهم « حوزه تفتیش بوالفضول » را بنویسم راستی
 که صد صفحه میشود . خاصیت وجود بوالفضول ایرادگیری بود .
 مطلب او فرق نمیکرد . حتی با اسم خودش هم ایراد میگرفت . اگر
 اسمش را با « واووالف » مینوشتند میگفت : « بشما چه که در اسم
 مردم تصرف میکنید » مدتها بود که دلم میخواست اصل و نسب او
 را پیدا کنم . بدانم این مرد که چون شیطان همه جا هست و بجلد همه
 میرود از کجا آمده و بکجا رفته است . متأسفانه در تواریخ و سیر
 یادی از او نبود . حتی در تاریخ ادبیاتی که بما درس میدادند و مثل
 آشغالدانی سپور محله بود و نام هر مادر مرده ای که يك خط شعر

به بحر منتقارب ساخته بود در آن یافت میشد ابدآ نامی از بوالفضول وجود نداشت. از بد حادثه در زمان ما هم که زمان «تحقیق فرنگی» است و رگ و ریشه اشخاص را مییابند و مینویسند کسی بتشریح احوال بوالفضول نپرداخت شاید عارشان شده است شاید چون بوالفضول و تحقیق احوال او آب و نان نداشت نوشته‌اند.

دربار بوالفضول مثل بسیاری از شاعران و نویسندگان و فیلسوفان امامزاده و متولی و شمع روشن کن ندارد. بنا بر آنچه گذشت وقتیکه دیگران بخود زحمت ندادند من چرا بگردم و بیابم. ولی بطور یقین نسل بوالفضول در حال حاضر باقی مانده است. آیا در خانواده آنان شجره نامه‌ای هست یا نه؟ خدا میداند؟ ولی تمام اطوار و اداهای بوالفضولان گذشته در بچه بوالفضولان یافت میشود. نمیدانم دیده‌اید یا نه؟ البته زمانه در نسل بوالفضول نیز اثر گذاشته است. همانطور که نسل گاو عوض شده، نسل بوالفضولان هم تغییر یافته است.

بوالفضول امروز فکل میزند. کتاب زیر بغلش میگیرد. نخوانده ملاست. عیب‌جو، کنجکاو و پر مدعا و کم سواد است. در حال غورگی مویزی میکند. بهمه‌کاری وارد است. شعر، موسیقی، رمان، تحقیق، تاریخ، انتقاد، افسانه، با هر چیزی که نظم و ترتیبی داشته باشد مخالف است حتی با حرفهای گذشته خود مخالفت میکند و جر میزند هرچه را اسلوبی داشت کلاسیک میداند و آنرا تخطئه میکند. بدون آنکه معنی کلاسیک را بفهمد. نخود هر آش است. پای علم امام حسین و یزید، هر دو سینه میزند. جا نگرفته و نر و لوس است. اگر بوالفضولان قدیم لا اقل شهامت آنرا

داشتند که روبرو شوند و چنته فضولی خود را خالی کنند . اینان
 آنقدر شهامت ندارند . در تاریکی میرقصند . در پستو میگویند
 جلو نمیآیند . جای پا از خود نمیگذارند . هر کس کاری کرد بدماغ
 آقایان بد میآید و پف میکنند . باید برای دلخوشی آنان نشست و
 دست روی دست گذاشت . مرد و بی صدا مرد . زیرا بوالفضولان
 نشسته اند که عیب جوئی کنند بقدریک مبالغه کار از هیچکدام نمیآید .
 مردمی مرده و بی عرضه اند . یک حادثه کوچک آنان را میکند و برباد
 میدهد . اما چنان می نشینند که گوئی کوهی گران بر جای نشسته
 است اگر بعیوب فوق حسادت و تنگ چشمی را بیفزائید بوالفضول
 معاصر را خواهید شناخت . ولی بوالفضولان جدید بی حد و حصرند
 و لابد خودتان آنها را در خیابانها می بینید .

پاسخ اقتراحى كه در شماره هفتم دوره ششم
مجله سخن چاپ شده است .

۱۹

در هفت روز هفته

چه كار كرده ايد ؟ چه حس كرده ايد ؟

شنبه

باز گنجشكهاى پدرسك نگذاشتند بخوابم . چه مرگى از
سپيدهدم بجانشان مى افتد نسي دانم ؟ شايد بقول سعدى « مرغ
تسبيح خوانند » حرف سعدى را در اين مورد هيچ نمى پسندم . دلم
مى خواهد مرغ تسبيح نخواند و من بخوابم لا اقل اگر هوس تسبيح
خواندن دارد صد متر آنطرف تر . اينهم شد حرف كه خواب شيرين
صبحدم را چند گنجشك بى سر و پا بكامم زهر كنند . راستى حقيقت
دارد كه گنجشكها عبادت مى كنند ! شكر مى گذارند ؟ گمان نمى كنم .
شكر چه چيز را مى كنند ؟ يك سير گوشت و مشى پر و بال شكرش

کدام است؟ ولی جای شکرش باقیست که عبادت‌ها را از روی وزن حیوانات تعیین نکرده‌اند. والا وقتی قرار باشد گنجشک چند مثقالی اینهمه عبادت کند فرزند آدم که صدها برابر وزن دارد چقدر می‌بایست شکر کند؟ خدا آنروز را نیاورد. جهان پر از عبادت می‌شد و مردم مجبور بودند از کلهٔ سحر تا بوق سگ عبادت کنند و مرغ تسبیح خوان بشوند.

نشد! با این دهن کجی که کردم و فحشی که دادم خواب شیرین و تنبل‌پرور صبح دوباره باز نگشت. باید برای فردا و روزهای دیگر فکری کرد. از بد حادثه، روی درخت همسایه این جنجال راه می‌افتد و نمی‌توان سنگ انداخت و این گنجشک‌های پر گو و وراج را سر جای خود نشاند. چطور است تیر و کمان بدست گیرم، آنهم که مضحك است. می‌ترسم همسایه‌ها از پشت پنجره مرا ببینند و بگویند این آقای عینکی دیوانه شده است. صبح برتی گاهی ژولیده و پولیده از بستر برخاست و مثل بچه‌های کوچک تیر و کمان بدست گرفت. مگر عقلش را گم کرده است.

بسیار خوب می‌سوزم و می‌سازم. اما اشتباه کردم. گناه به گردن گنجشک‌ها به تنهایی نبود، این کلاغ حرامزاده بدتر کرد. روی چوب آنتن رادیو نشست و آنقدر غار غار کرد تا من از خواب برخاستم مرده‌شور هیکلش را ببرد. بقول حافظ: تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد. گفتند هرچه که زشت‌تر ادایش بیشتر فرض می‌کنم گنجشک‌ها عابد و زاهد شده‌اند، این کلاغ بوگندی چه غلظی می‌کند هنرش کثافت خوردن و غار غار کردن و سه قرن زیستن است. بنظر شما عجیب نیست موجودی با اسم کلاغ بد دنیا

بیاید و سه قرن یعنی سیصد سال در این دنیا بماند و فقط کارش غار غار کردن باشد! چه سری در آفرینش این موجود ابله هست . نمی‌دانم ، شاید او را آفریده‌اند که اجل جان من باشد و نگذارد خواب صبحدم با آنهمه لذت و شیرینی بدلم بچسبد الحمدلله که بالاخره يك روز خواهم مرد . اگر قرار بود مثل این کلاغ سیصد سال عمر کنم چه رنجی داشتم . وای! وای ! سیصد سال آدم هر روز بیدار بشود . هر روز ریش بتراشد ، هر روز اداره برود ، هر روز بخورد و دفع کند . راستی که درین صورت بلائی سخت و دشوار و تحمل ناپذیر داشت .

فحش به کلاغ هم دردی را دوا نکرد . باید بلند شد . اینهمه قرقر کردن فایده ندارد شنبه است و روز کار . کار اداری هم برای کارمند مصداق این ضرب‌المثل است « آش کشك خالته ، بخوری پاته نخوری پاته » اما چقدر دلم می‌خواست امروز جمعه بود و تعطیل داشتم گرچه روز جمعه هنری از من بروز نکرد و کیفی نکردم لااقل اجبار نداشتم پاشوم . همینطور در رختخواب لم می‌دادم و کتاب می‌خواندم . احتیاج نبود هر دقیقه ساعت نگاه کنم و هری دلم بریزد که نکند اداره دیر شود و من سر وقت نرسم .

نمی‌دانم مردمی که کار آزاد دارند مفهوم اسارت ما را درك کرده‌اند و حس می‌کنند که چقدر این قیود سخت و کسل‌کننده است و یا آنها نیز بنحو دیگری رنج روز شنبه را بگردن دارند . منکه در تمام عمر بشدت وحدت این اسارت را حس کرده‌ام . در آنروزها که بچه بودم و نشاط و خوشی سراپای وجودم را فرا می‌گرفت ، صبح شنبه ترسان و وحشت‌زده می‌شدم قیافه ناظم و چوب خیزران و

صف های شاگردان کلاس های مختلف جلو چشم می‌دوید .
 هراسان از بستر برمی‌خاستم و وحشت زده و هول هولکی ناشتائی
 می‌خوردم . سپس پا بدو بمدرسه می‌رفتم . مدرسه‌ای که در آن هول
 و وحشت حکومت داشت و بی‌شبهات بزندانهای دارالتأدیب نبود .
 وقتی فکر می‌کنم باز همان کودکم باز همان بچه ترسوی مدرسه‌ام
 و از شبیه می‌ترسم ، حس می‌کنم فرق نکرده‌ام ، همان کودکم باز
 همان عیوب فقط نشاط و سبکسری و بی‌غمی‌ام رخت بر بست و
 رفت . راست است بهرکجا که روی آسمان همین رنگ است . تا
 مدرسه میرفتم می‌گفتم ای خدا می‌شود یک روز خلاص شوم و دیگر
 هر روز صبح بدنم مثل بید نلرزد ؟ میشود این محیط ترس‌آلود
 گریبانم را رها کند و چشمم بخیزران آقای ناظم نیفتد و احتیاج
 برضایت خط پدرم نداشته باشم و تکلیف شبانه عاجزم نکند آزاد
 باشم و بی‌نیاز و اختیارم بدست خودم افتد ؟

افسوس ! اکنون که سالها می‌گذرد می‌بینم همان ترسها و
 بیسها وجود دارد . فقط آقای ناظم عوض شده است . دردها بزرگتر
 است . رنجها جان فرساتر است . بدبختی‌ها بیشتر است . بیم و هول
 حیات و ترس از فردای ناپیدا از درون ، وجودم را چنگ می‌زند و
 می‌خراشد کاش همان کودکی باقی می‌ماند .

اگر می‌دانستم اینطور خواهد شد و حاصل آنهمه آرزو و
 تخیل کودکانه آنروز . امروز این زندگی پر بیم و محنت‌زاست هر
 صبح می‌رفتم و خیزران آقای ناظم را می‌بوسیدم می‌گفتم « هر چه
 می‌خواهید بزنی ولی مرا در این محیط نگاه دارید ، نگذارید بزرگ
 شوم بجهنم اجتماع قدم بگذارم ، آنجا مرا خواهند سوزاند ، آتشم

خواهند زد، روحم را از من خواهند گرفت و روح شیطان را بمن خواهند بخشید.»

صدای مادرم چرتم را پاره کرد:

«رسول اداره‌ات دیر شد. مگر نمیدانی روز شنبه است و

باید سرکار روی.»

آه این همان صداست که بیست‌وشش سال پیش همین جمله را تکرار می‌کرد فقط بجای اداره کلمهٔ مدرسه را می‌گذاشت، آن روز صدا حرارت بیشتری داشت. حالا صاحب صدا مریض و علیل است و گذشت روزگار وی را از پا درآورده است، ولی هنوز همان مهر اول را بمن دارد و اینهمه سال و ماه در وفایش نسبت بمن اثری نگذاشت. پیر شد اما همان مادر مهربان و صمیم و عزیز و غمخوار باقی ماند.

دیگر مجال فلسفه باقی نیست. برمی‌خیزم و ریشم را می‌تراشم هول هولکی ناشتائی را می‌خورم و لباس می‌پوشم. دیگر آن آزادی کودکی را ندارم. با همهٔ درویشی باید در لباس پوشیدن دقت کنم. آن شلوار چروک‌دار دورهٔ مدرسه کوتاه شده است و نمی‌توان آنرا پوشید. روبروی آینه می‌ایستم و چشم اهل خانه را می‌پایم. کسی از هیکل درازم خوشم می‌آید آنوقت کلاهم را بسر می‌گذارم. راستش را بخواهید آنطور بسر می‌گذارم که یک روز خانمی گفت همیشه کلاهت را اینطور سرت بگذار. وقتی از پله‌های خانه بیرون می‌آیم یکبار دیگر حس می‌کنم همان کودکی هستم که بنا-رسه می‌روم.

یکشنبه

... در اتومبیلی هستم که مربوط بشغل منست عبدالله خان شوفر تازه در اتومبیل را که باحترام باز کرده بود می بندد و پشت رل می نشیند. اتومبیل از پیچ و خم خیابان می گذرد و در جاده مشجر و زیبای شمیران به تهران می افتد. باد خنکی از شیشه جلو بدرون می ریزد و مرا نوازش می کند. یادم بدوره اول استخدام می افتد. شانزده ساله بودم. با پدرم دعوایم شد، گفت قد يك جرز شده ای و هنوز نانخور منی. بدم آمد رفتم دنبال کار. هیچکس بمن کار نداد گفتند سنت قانونی نیست. من هم نمی توانستم بنشینم تا سنم قانونی بشود. آخر فرهنگ بوشهر مرا برای کتابداری يك دبیرستان ملی استخدام کرد. حقوق ۲۵۰ ریال بود. آه چقدر اولین حقوق را که گرفتم لذت بردم احساس اینکه شخصیتی پیدا کرده ام. دیگر بچه مدرسه نیستم، صاحب شغلم، اهل اداره ام، مرا غرق در سرور می کرد.

پنج تومان آنرا خرج کردم، بیست تومان آنرا برای مادرم فرستادم، از اینکه وجودم صرف دیگری شد کیف بردم. حالا من مردی بودم که می توانستم مادرم را مدد کنم. ازو دور بودم ولی حس کردم قیافه اش روشن خواهد شد و مرا دعا خواهد کرد و خواهد گفت: «پسرم پول درآور و مرد شده است.»

اما لذتم دوامی نیافت. بزودی حقوق و کار مبتدل شد. فکر کردم کتابداری آنهم در بوشهر چه شغلی است و چه معنی دارد؟ حرصی که در نهاد بشرست مرا قلقلك می داد. بخود گفتم باید کوشید و پیش رفت، آرزو داشتم حقوقم صد تومان بشود، صد تومان

آنروز خیلی پول بود . اکنون بیست سال تمام از آنروز می‌گذرد . در راه این حرص تلاشها کردم تحصیلاتم را تا آنجا که فراهم بود تمام کردم . در کارم رضایت رؤسایم را جلب کردم . امانت بخرج دادم . کوشیدم . پشت سرهم کوشیدم قدم بقدم جلو آمدم اما مثل کوهنوردی که بعشق رسیدن بقله معهودش آنی از پا نمی‌نشیند يك لحظه از تلاش باز نماندم تا آنکه رئیس شدم حقوقم خیلی بیشتر از چند صد تومان شد ولی باز راضی نیستم بلکه پشیمانم . سروشی در گوشم می‌پیچد و میگوید چه اشتباه بزرگی کردی ؟ اگر همان شعر حافظ را سرمشق قرار داده بودی چقدر بتو خوش می‌گذشت .
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندیست .

الهی منعم گردان بدرویشی و خرسندی

تقصیر از من بود ، خیال می‌کردم تشنگی وجودم را مقام فرو خواهد نشاند . اکنون پی‌میبرم که تشنگی اولیه برجایش است . من همان کارمندخسته دلی هستم که بیست و پنج تومان حقوق داشت ولی دیگر کیف اولیه را ندارد و یکدنیا غم دارد و غبار کسبورت سراسر وجودش را در بر گرفته است .

ترمز سخت ماشین مرا از عالم خاطراتم بذر آورد . بینی‌ام خورد بصندلی جلو و خون آمد عبدالله‌خان شوهر ناراحت شد گفت آقا تقصیر کامیون ارتشی بود که سرچهارراه احتیاط نکرد . اگر ترمز نسیکردم تصادف حتمی بود .

دوشنبه

. . . . پشت میز ریاستم رئیس بودن یا مضحك است و یا

بنظر « مخلص » مضحك مینماید . میز شیکی جلوم گذاشته‌اند . سرتاسر آن را يك شیشه تمیز پوشانده است . دو تلفون سمت راستم است يك بادبزن اعلا رو برویم . چند پرونده قطور سمت راست و چپم چیده شده است . هیچ صدائی جز صدای بادبزن بگوשמ نمیرسد . احمد پیشخدمت وارد میشود و يك کارت دردست دارد میگوید :

« قربان ! يك آقای بلند بالای عینکی این کارت را داد و گفت خدمتشان عرض کنید « فلانی آمده » .

کمی خنده‌ام میگیرد . آدم چقدر برای يك لقمه کوفتی باید ادا در بیاورد من برای نان خوردن باید خدمت داشته باشم و احمد پیشخدمت برای نان خوردن باید « بخدمت من عرض » کند . کداميك همدیگر را مسخره کرده‌ایم نمیدانم ؟ اما چاره نیست ، اداره جای کار جدی است . شوخی را باید کنار گذاشت .

« احمد بگو آقا تشریف بیاورند . »

پشت سر آقا نه يك نه دو بلکه دهها آقای دیگر تشریف می‌آورند . تمام آقایان محترم کار کوچکی دارند ، کار خیلی خیلی کوچکی دارند . اغلب از دوری من رنجه شده‌اند ، برای زیارت من می‌آیند ولی در راه یادشان می‌آید کار کوچکی هم داشته‌اند سؤال و جوابمان شنیدنی است . هر دو میدانیم رندیم اما بروی هم نمی‌آوریم آقای محترم که میگوید کار کوچکی دارم میداند کارش كوچك نیست ولی میگوید . من هم میدانم چه میخواهد ولی عمداً برو نمی‌آورم . ولی در دلم آزرده می‌شوم چرا باید محیط ما اینطور باشد و صداقت از آن رخت بندد آقای محترم میداند که اگر

کار نداشت سالها هم بسراغ من نمی‌آمد ولی نمی‌خواهد بگوید .
چقدر خوب بود می‌گفت . من لذت می‌بردم و کارش را زودتر انجام
می‌دادم ولی گل ما را با ریا عجین کرده‌اند . محال است دست برداریم .

آقای محترم اولی پس از زیارت بنده می‌گوید . مریضی
دارم دم موت هر شب از نیمه شب ببعد قولنج می‌گیرد . دست‌رسی
بطیب ندارم . لطفاً بفرمائید يك تلفون بمن بدهند میدانم تلفون
اسباب زحمت است ولی چکنم مریض داری این چیزها را نمی‌فهمد .
آقای محترم دومی طبیب است او هم پس از زیارت بنده
می‌گوید : می‌دانید من تلفون برای خودم نمی‌خواهم . طبابت‌کاری
اجتماعی است مریض دارم نصف شب قولنجش می‌گیرد مرا
می‌خواهد صدا کند . شب تاریک و بیم موج و راه دور و منزل
ناپیدا است . اگر تلفون داشته باشم کار حل است .

آقای سومی روزنامه‌نویس محترمی است او هم بعد از
زیارت بنده می‌گوید : میدانید کار روزنامه و تلفون ارتباط مستقیم
بههم دارد . خبر فوری را جز با تلفون نمی‌توان گرفت . آقای محترم
چهارمی وکیل دادگستری است ، پنجمی رئیس محضرست ، ششمی ...
من مثل غریقی که وسط امواج دست و پا می‌زند باید جان
بکنم و همه را گوش کنم . همه را تصدیق کنم ، چون رئیس شده‌ام
باید هر مهملی را تصدیق کنم ، همه را تصدیق کنم ، والا آقایان
محترم می‌رنجند . ازین تقاضا هر کدام رنگ عمل بخود دید صاحب
تقاضا راضی خواهد شد و مرارثیسی رشید ، لایق ، باشرف ، درست ،
امین . با سابقه و کاردان می‌خواند و اگر خدای نکرده یکی عملی
نشد آنوقت بی‌لیاقت‌تر از من رئیس‌ی وجود ندارد .

صاحب اینطور تقاضا خواهد گفت : فلانی مدیر نیست ؛ برای کارش کوچک است . سابق برین مرحوم معاون الملك درین پست بود ، ریشی داشت ، پشمی داشت ، عمری ازو گذشته بود حالا این جوانها جای آنها را گرفته اند و بهمین دلیل مملکت خراب است . در حالیکه من با آقای محترم بیستمی صحبت میکنم احمد پیشخدمت جانم را خلاص می کند و مرا باطاق هیئت مدیره دعوت مینماید می گوید بقیه آقایان منتظرند .

سه شنبه

همه تنهائی و تنهائی و تنهائی . اینهم شد حرف که آدم سی و پنجسالش بشود و مجرد باشد . هر روز بی سامان در یک رستورانی غذا زهر مار کند . تنها باشد ، غمخوار نداشته باشد ، خانه اش بی فروغ باشد . چرا فرصت را از دست دادم ؟ اگر همان روزها که بین سالهای بیست و سی بودم زن میگرفتم چقدر خوب بود اکنون مثل برادرم ، مثل یارانم چند فرزند داشتم در خانه صدا می کردند ، نعره می زدند ، شیطنت می کردند ، خانه را گرم و دلچسب میساختند . من از دیدنشان لذت می بردم . کیف می کردم . سر بسرم میگذاشتند . سر برشان میگذاشتم حالا بچه امید بخانه بروم . خانه ام سوت و کورست . نه سری دارد و نه صدائی . اطاقها سرد و خلوت است . از هر سو تنهائی و وحشت مرا احاطه می کند . چه لطفی دارد بچنین خانه ای درآیم . بهترست به رستوران بروم و غذا بخورم .

پشت میز رستوران نشسته ام . قاشق سوپخوری نزدیک

دهانم است . همینطور دنبال فکر را می‌گیرم .
 چه آرزوها داشتم . همه وقت از پدر و مادرم ناراضی بودم .
 خانه را بمیدان جنگ مبدل ساخته بودند . فکر نمی‌کردند بما بچه‌ها
 بد می‌گذرد کشمکش همیشگی آنان بمن آموخت که خانه محیط
 مقدسی است . چه امیدها که بخانه‌ام داشتم . برای هر فصلش پروگرامی
 با آرزوهایم ساخته بودم . فصل زمستان کنار بخاری گرم
 می‌نشیم . زنم خستگیم را درک می‌کند . با آرامی بلند می‌شود .
 قهوه جوش را می‌آورد . قهوه ترك اعلا دم می‌کند ؛ بوی خوش
 قهوه در اطاقم می‌پیچید . کم‌کم بچه‌هایم تکلیفشان را تمام کرده‌اند
 بدور پدرشان می‌آیند . زنم با آنها خواهد گفت که بابا خسته است
 اذیتش نکنید . اما آنها ول نمی‌کنند . بزرگه می‌گوید بابا آن قلم
 خودنویس را خریدی ؟ دومی توی حرفش می‌دود و می‌گوید یکی
 ازین کفشهای بسکتبال هم برای من بخرید ! سومی ازاینکه کفشهای
 اسکیتینگ را دزدیده‌اند با قیافه‌ای شرم زده بغض گلایش را
 می‌گیرد و از نو کفش اسکیتینگ می‌خواهد وسط این جنجال قهوه
 می‌خورم و دست بر همه آنها می‌کشم .

تابستانها بیلاق می‌رویم . من زیر درختی کتاب خواهم
 خواند . بچه‌ها تاب می‌خورند کوچکه پایش مجروح میشود من دلم
 می‌لرزد که کزاز بگیرد . فوراً می‌دوم و مرکورکرم می‌آورم و او را
 سرزنش می‌کنم . ویرا تنبل و بی‌عرضه می‌خوانم . طفلک همینطور
 می‌گرید ولی از نوازش من سرمست می‌شود و چون می‌بیند
 تکیه‌گاهی دارد ، نیشش باز میشود .

بهار و پائیزها . . . همینکه می‌خواهم برنامه پائیز و بهار را

مجسم کنم ناگهان متوجه میشوم که سوپ سرد شده است .

چهارشنبه

از جلوی گل فروشی زیبای کریستال رد میشوم چه گلهای خرم و زیبا و گرانبھائی دارد . حتماً صاحب این مغازه با ذوق است . خودش اهل گلبازی است ، والا کاسب اینهمه علاقه بزیبائی نمی تواند داشت . گلها مرا بیاد زندگیم می اندازد ، آن قسمت از زندگی شیرینم : چقدر خوشحال می شدیم وقتی برایش گل می بردم . چه تفاهسی داشتیم ، چه روزهای خوشی گذراندم . سوار درشکه میشدیم بترت حافظ و سعدی سری میزدیم . میان این دو تربت نسیم فرح بخشی می وزید . نسیم به زلفهای او چنگ می زد و آنرا پریشان می ساخت و سپس همین نسیم نکھت گیسویش را بمشام جان من می رساند . ساکت و آرام بودیم . همچنان غروب را تماشا میکرد و من واله و افسون شده وجودی را می نگریدم که در کنارم روی صندلی نرم درشکه نشسته بود . چه روزها و شبهای خوشی داشتیم ! پر از احلام و رؤیا و لذت . راستی آن قسمت از عمر بحساب می آید . که با او گذشت یکذره خسته نمیشدم . کریم و صمیم و با وفا بود . چه تفاهمی داشتیم اما چگونه نتوانستم قدرش را بدانم . خودم نمی دانم ! ناگهان او را محاصره کردند . کم جرئتی آن روز من ، دست بدست مالیدن من ، ترس از اینکه مبادا وضع موجود بهم بخورد ، همه جسع شد و بدانها کمک کرد : او رفت و مرا تنها گذاشت . حالا باز اوست که مرا درین تنھائی سرد ، گرم میکند ، بیاد او زنده ام بنامش شام را آغاز میکنم و بیادش روز شروع بکار ، آدمیزاد

تشنه همین حرفهاست . اگر عشق نبود بقیه دنیا حرف مفت بود . زن مطلوب متمم و مکمل وجود مردست . هیچ شادی و لذتی مرد را سرشار نمی‌سازد جز زن مطلوبش ، راستی نمی‌توان بی‌عشق زیست ؟ منکه نمی‌توانم لابد مرد ضعیفی هستم . اما قربان همین ضعفم می‌روم ؛ و چقدر حافظ همین نکته را خوب فهمیده است . رمز هستی را عشق می‌داند :

عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

صدای مدیر گل‌فروش کریستال ناگهان بگوשמ رسید که
بیک جوان فرانسوی می‌گفت . این لاله‌ها را از هلند می‌آوریم والا
اینجا لاله به این شادابی بوجود نمی‌آید .

بی‌اختیار رشته فکرم گسیخت و ناچار از گل‌ها چشم
برداشتم و راه افتادم .

پنجشنبه

... امروز روز لوس و بی‌مزه‌ای بود اصلا مغزم کار نکرد
یا بهتر بگویم فرصت کار مغزی نبود . همه‌اش در ریا و تظاهر
گذشت . چون تمام کسانی را که دیدم با ماسک تزویر و ریا نزدیکم
شدند . همان طور که از زبانشان لطف و محبت هدیه می‌شد از
قلبشان تنفر و لعنت تحویل می‌گرفتم . منم خودم را بدان راه‌ها
آشنا نکردم همان قیافه مضحک با ماسک را تحویلشان دادم . چه
باید کرد ؟ اگر قرار باشد همه آنها بگویم «دروغ می‌گوئید چون
عقب یک احمق می‌گردید که فلان منفعتتان را تأمین کند سراغ من

آمده‌اید»؛ باید تمام روز جنگ و دعوا کنم بگذار دلشان خوش باشد که آدم نفهمی هستم خدا عاقبت این همه تزویر و ریا را بخیر کند. گاهی فکر می‌کنم کاش همانطور که همه ساعت داریم و از روی آن وقت را می‌شناسیم يك احساسات سنج هم در جیب می‌داشتم آن وقت رسوایی غریبی پیش می‌آمد. مثلاً وقتی می‌شنیدم فلانی معاون وزارت فلان شده از حسادت نفسم بند می‌آمد ولی خیلی خوشحال می‌رفتم و باو تبریک می‌گفتم. اگر او احساسات سنج داشت فوری می‌گذاشت روی پیشانی من و می‌دید این رفیقی که با خوشحالی آمده و اصرار در تبریک دارد از حسادت می‌سوزد و دلش می‌خواهد که او در زندان باشد. یا آن آقائی که با حرارت هرچه بیشتر از اوضاع انتقاد می‌کند و خود را آزاد نشان می‌دهد و سخت همه را به فحش می‌کشد تا احساسات سنج به پس گردنش گذاشتند عقربك روی حرص و طمع می‌ایستاد و نشان می‌داد که چون آقای انتقادکننده را بیازی نگرفته‌اند دنیا خراب اندر خراب است. و همینطور خیلی از دلسوزیها و نصیحت‌ها و اندرزها در صفحه احساسات سنج تبدیل به بخل‌ها و نانجیبی‌ها و تحقیرها و غرض - ورزی‌ها می‌شد. خدا را شکر که این احساسات سنج نیست والا در يك روز دنیا بهم می‌ریخت و کار بجائی می‌کشید که پسر شکم پدر را بدرد.

جمعه

اوفیش!... آفرین! امروز جانم از دست اداره جاتی خلاص است الحمدلله؟ خدا را شکر که يك روز از «مقتضیات اداری» و

« اقدام مقتضی » و « جریان امور » و « مینوت و پیش‌نویس » و « پی‌نوشت » و « پی‌نوشت » دور و موجودات موذی دور و بر من نیستند . نمی‌دانید و یا میدانید و صدایتان بلند نمی‌شود که این کلمات اداری چه جانوران خون‌آشامی هستند و باز خبر ندارید که هیچ تنابنده‌ای ولو هر قدر قوی نمی‌تواند در اداره این جانوران را بکشد همینکه رفتی پشت میز نشستی مثل ساس ، مثل کنه می‌آید و بجانت می‌افتد هر چه الامان الامان بکشی و فریاد کنی و سه چهار تا از آن جانوران گنده را بکنی و بکشی و دور بیندازی باز آن حشره موذی و حرامزاده « پی‌نوشت » ولت نمی‌کند چشم درچشم می‌دوزد و نفست را می‌گیرد .

امروز جمعه است و تعطیل دراز بدراز می‌افتم و می‌خواهم می‌خواهم نمیدانم یا من بیمارم یا شما همگی بیمارید و نمی‌گوئید . بهر صورت من بیماری هستم که بستم « گذشته‌ها » ست و داروی شفا بخشم « خاطرات » گذشته‌ام می‌باشد آینده برایم معنائی جز همان گذشته‌ام ندارد پس چرا بیهوده دلخوش دارم گاهی فکر می‌کنم شاید از این به بعد بهتر بشود ولی این فکر را سال گذشته داشتم و بهبودی حاصل نشد .

در میان دروغ‌ها و دغلی‌ها ، چه چیز حقیقت دارد ؟ من نمی‌تونم آن حقیقت را بیابم ؟ بعد حس می‌کنم هرگز ! هرگز ! رفاقت دروغ بود ، عشق دروغ بود ، دانش و دانائی دروغ بود ، صفا و صمیمیت دروغ بود ، معذک نصیحت می‌کنند من خوش بین باشم . بسیار خوب از این به بعد حتماً خوش بین می‌شوم خیال می‌کنم ناچاریم زندگی آمریکایی را قبول کنیم بدین معنا که وقتی

در دلمان خنجر میزنند زخم را تحمل کنیم ولی اگر خواستند
عکسمان را بگیرند باید حتماً بخندیم و وقتی زن گرفتیم نباید
دنبال تفاهم برویم ، دنبال زیبایی برویم فقط فکر کنیم يك موجود
دیگر ، احمقانه حاضر شده است با بدبختی های من شريك بشود
هر وقت بخانه می آیم دست تکان دهم و احمقانه بسیار بسیار
بخندم و آن زن بدبخت هم بخندد خلاصه جنونی است که بدون
حکم دادگاه ، بدون بودن پلیس و تهدید فقط و فقط بعلت روح
قرن باید من و زنم ، من و رفیقم ، من و همکارم احمقانه امیدوار
باشیم برای آن که « دیل کارنگی » یا سه چهار رند دیگر گفته اند .
آب میوه بخورید صبح ها ورزش کنید و امیدوار باشید . بنده
اکنون روز جمعه امیدوارم خیلی امیدوار ، شاید عاقل باشم شاید
دیوانه بهر صورت از فردا امیدوارم و خیلی خیلی امیدوارم .

۲۰

دو پشته بر الاغ

همینکه زندگی ترشو شد گوش مرا کشید و گفت مه مه
را لولو برد دیگر درب خانه و مدرسه را برویت بستم زود گورت
را گم کن و مثل توله تفلیسی عقب من بدو اول مقاومت کردم زندگی
را نمی شناختم آخر ۱۶ ساله بودم ولی کشیده اول را که زندگی
بگوشم کوبید پشت سرش دویدم و دویدم . . .

زندگی خیلی گردن کلفت است جدال با وی فایده ندارد
خشمگین و تندخوست که گاه لبخند می زند اما جدی و سخت گیرست
من تا آنروز انسی بزندگی نداشتم نمیدانستم آنگاه که خشم میراند
همه آرزوها را چون تخم مرغی که با پا لگد کنند له و لورده می کند
با این همه در آن روزگار زندگی به من رحم کرد درین دنیای بزرگ
کاری به من سپرد و ماهی بیست و پنج تومان به ما رساند مرا کتابدار

مدرسه سعادت بوشهر کرد خانه ام در قریه سنگی بود خانه زایر محمد خالویم بود .

تازه از شیراز جنت طراز آمده بودم آب و هوای شیراز کجا؟ آب و هوای بندر بوشهر کجا؟ آفتاب شیراز نجیب بود خشکین نمیشد آدم را گرم می کرد ولی با آتش نسیوخت هوا مرطوب نبود طوفانهای خشن ریگ و شن نداشت ولی آفتاب این بندر عزیز خل بود و دیوانه بود .

من تعجب میکردم آفتاب شیراز که از پشت کوه درمی آید باید ستیزگر باشد چون اهل کوهستان بود و کوهستانیان پرخاش خویند ولی آفتاب این بندر صبح سرتاسر بدنش را در دریای بی کران می شست و غروب همانگونه در دریا می افتاد و شب همه شب درین دریای بی کران زیر آب میماند و شنا میکرد می بایست آرام و خنک و مطبوع باشد ولی از کله سحر که سر بیرون میکرد جنونش آغاز می گشت و هرچه دم دستش بود می سوزانید و منم دم دستش بودم .



روزها گرم بود راه دراز بود از قریه سنگی می بایست بشهر می آمدم من و زار محمد خالویم دو پشته برالاغ دیزه بندری سوار می شدیم و بجنگ این آفتاب دیوانه تند گرمسیر میرفتیم من چتر سیاه را بر سر میگرفتم و زایر عنان و افسار الاغ را بدست داشت . سه یار هم سفر راه می افتادیم . الاغ رفیق نجیب تر و بارکش تر و کم حرف تر بود نقش خویش را در رفاقت سه نفری خوب می دانست و در گفتگوهای من و زایر محمد شرکت نمیکرد سرش را زیر می انداخت و حمل ما دو نفر را بر پشت خویش يك وظیفه

ابدی و خدائی میدانست الاغ درین « تشریک مساعی » سه نفری يك انتظار بیشتر نداشت که جوش به موقع برسد و در جوش ریگ نباشد و جوش را بخیسانند توقع و تمنای دگر نداشت و وسط حرف من و زایر نمیدوید و عرعر نمیکرد و مزاحم نمیشد.

الحق هم زایر مراقب بود گاه به گاه به آحور الاغ دیزه بندری سری میزد دست در جو و گاه الاغ میکرد و خدای نخواستہ اگر ریگی در جو می‌دید یا جو خوب خیسانده نشده بود پدر بچه‌ها را درمی‌آورد.

روز اول که من و زایر دو پشته برالاغ سوار شدیم و زایر چتر سیاه را باز کرد و بدستم داد چنان از خنده روده بر شدم که زایر سخت طبع و جدی اما شوخ و باهوش از جلو فهمید و خندید.

در روزگاران کودکی کودکان می‌توانستند دوپشته برالاغ سوار شوند اما زایر محمد آن زمان شصت سال داشت و بنده شانزده سال خنده‌آور بود که دو پشته برالاغی کوچک به معبر و گذر مردم رویم زایر که بفراست دریافت گفت خیال مکن همیشه من و تو دو پشته برالاغ دیزه‌ایم اگر روزی باران سیل آسا بارید و راهمان باتلاق شد و روزگار آن رویش بالا آمد من و تو باید الاغ را بدوش بکشیم گفت در باتلاق‌های کنار مسیله بارها به تله باتلاق افتادم و خر به گل ماند و من برای نجاتش با هزاران رنج خر را از معرکه باتلاق بیرون آوردم.

من درس اول را از زایر محمد گرفتم که گاهی آدم باید دو پشته برالاغ سوار شود و گاهی که الاغ بگل ماند آدم باید الاغ را بدوش کشد.

ما با این هیئت مضحك راه افتادیم من به زایر گفتم این چتر گرفتن من بسر هر دومان خنده دارست این چتر سیاه باران است مردم می بینند و می خندند ما شده ایم مثل نقشهای روی سنگ های تخت جمشید من مثل قراولی روی سر شما چتر گرفته ام .

گفت پدر بیامرز تو بچه هستی و این آفتاب لجوج و نانجیب را نمی شناسی منکه خان کارگذار نیستم که کالسکه داشته باشم حوصله اینکه آفتاب مرا بچرزاند ندارم ترا هم بمن سپرده اند باید سالم بمانی تازه من دستار بر سر دارم و تو سر برهنه ای دیگران هم غلط می کنند بخندند مگر ارث پدرشان را از ما میخواهند بعلاوه آدم وقتی نان خودش را بخورد جمشید زمان خودش است .

بدین ترتیب قافله سه نفری راه می افتاد و بعد از چند روز بینش بیسوادانه زایر و غلتیدن موجهای موج دریا در افق گسترده و غم آلود بندر و نخلهای بلند قریه کنار سنگی نخل هائی که چنگ در آسمان زده بودند و آسمان آبی را در انگشتان خویش گرفته بودند من و زایر را جوش دادند .

حرف بزرگتر و کوچکتر از میان رفت رفیق شدیم و دوپشته بر الاغ دیزه بندری صبح که به شهر میرفتیم و عصر که برمی گشتیم . کاروان سه نفری با حرف های شیرین و یاد تجربه هائی که حاصل درد و رنج بود و در وجود زایر پدید آمده بود بخوشی میگذشت معلوم شد که زایر بینا و پر هوش و زیرک است و تنش در تاب سواد داشتن میسوزد میگفتم زایر اگر سواد داشتی چه میکردی میگفت غیر از حساب و کتاب زندگیم شرح زندگیم رامینو شتم ، غم دلم رامینو شتم . حالا مثل عروسك سنگ صبور باید غم دلم را بسنگ و کوه

و دریا بگویم گفتم زایر یکوقت اگر من دلش را پیدا کردم شرح حالت را مینویسم .

* * *

این مطلبی که در همه تاریخ های جهان هست که باید آدم حتم حاکم باشد تا شرح حال عظیم داشته باشد افسانه احمقانه ایست سیاهای بزرگ و عظیمی هستند که در جهان آمده اند و رفته اند بیوگرافی آنان از بسیاری از جهانداران جالب تر و زیبا تر بوده و هست .

اینان مانند گلهای زیبائی هستند که در کوهساران و دشتهای تنها میرویند دایگی باغبان ندیده اند تا جلوه گاه دیده مردم شوند زایر محسد یکی از آنان بود .

قد زایر بلند و خدنگ بود چشمانش چون عقاب های شکاری دشتی مثل الناس میدرخشید و نافذ بود آنگاه که حله دشتستانیش را بدوش داشت رستم را بیاد می آورد سینه ها ستبر بود و مچ های دست به پهنای پنج انگشت گوئی این دست را برای نبردهای تن به تن آفریده اند .

فرزند نخلستانهای بلند بود نخلها رنجهها میکشند خشم جهنم خورشید را می چشند ، بادهای داغ و آتش را می مکند و شهد میدهند اما هرگز خم نمیشوند مگر بجور تبر .
زایر این صفات را داشت .

خوب بیاد دارم شبی که دزدی بخانه آمد تا گاوش را بدزدد چنگالهای این مرد که با حيله و دستان دزد را اغفال کرده بود چون چنگال عقاب در تن دزد بیچاره فرو رفت گوئی دزد در منگنه

آهنین گرفتار آمده است و پس از آنکه همه دویدیم و چراغ بردیم زایر شطی از فحش بروی دزد ریخت آنگاه بدون آنکه وحشت کند که دزد حمله کند آزادش ساخت و بلهجه محلی گفت گنای بدبخت چرا دزدی میکنی دزد مثل بید میلرزید از شدت ترس قالب تهی کرده بود لرزان لرزان گفت شنیدم گاو زایر يك خانواده را با شیرش میتواند نان بدهد نان خور و عیالم زیاد بود راه بجائی نداشتم عقلم بجائی نرسید گفتم گاو را می برم و عیالم را نان میدهم . زایر که در مال سخت گیر و سخت کوش بود و دینار دینارش حساب داشت و هیچ تفنگچی تنگستانی قادر نبود يك دو قرانیش را نشانه رود و به احدی اجازه نمیداد که يك شاهیش را بی اجازه مصرف کند . خاموش ماند قیافه اش که تا لحظه ای پیش صلابت و هرم آتش را داشت نرم شد چشمانش خشم از سر بر گرفتند و چون چشم میش را می بیند و نرم شدند آنگاه رفت بطرف آخور گاو و افسار گاو را باز کرد و با کودرش (گوساله اش) به جلو آورد افسار را بدست دزد داد گفت برو با این بز و بچه ات نان بده حلالیت باشد اما دزدی مکن اگر شنیدم دزدی کردی دنبالت می آیم ضرب انگشتانم را که چشیدی .

من طلسم شدم مات شدم مردی که با آن خشونت با هر مسئله مالی روبرو می شد و ساعت ها برای چند من گندم با بازیارش (کشاورزش) يك بدو میکرد چگونه اینسان تغییر قیافه داد چطور گاو قیمتی را بدزد داد این چه حکایتی بود وقتی در مقابل اعتراض همه اهل خانه قرار گرفت این مرد دهقان زاده که در زیر آفتاب سوزان آن ساحل ها جان گرفته بود جوابی داد که هنوز من مست

آن جوابم گفت :

(وقتی گرفتمش دزد بود وقتی گاو را بخشیدم فقیر بود)
 از آن شب این مرد خشن در دلم بیشتر جا گرفت شبها در اطاق نیمه تاریک که بایک لامپای فکسنی نوری پدید می‌شد و صدها سوسمار کوچک بعشق چراغ بر طاق و ایوان و دیوار میدرخشیدند و رقصی خوش داشتند من کتاب قصه می‌خواندم بلند می‌خواندم زایر قلیان میکشید در شبهای اول قصه‌های خودمان را می‌خواندم امیرارسلان و اسکندرنامه و از این قبیل؛ روز بروز شوقم بخواندن افزون می‌شد کتابخانه‌ای با هزاروپانصد جلد کتاب در دسترسم بود آخر کتابدار بودم هر شب کتابی می‌بردم و می‌خواندم چون پایان میگرفت از نو کتاب دیگری همراه می‌بردم دود قلیان زایر و موج صدای من با هیجان قصه‌ها درهم می‌آمیخت زایر از شنیدن افسانه‌ها، چون کودکی مات و مبهوت می‌شد و دل سنگش نرم میگشت افسانه ویراست میکرد و درسگری گرم فرو میبرد و کم‌کم خوابش در می‌ربود و برمیخاست و بطرف اطاقش میرفت .

بعدها قصه‌های فرنگی را شروع کردم از قبیل سه تفنگدار و کنت مونت کریستو اوائل زایر چون اسبی رموک (اسبی که رم میکند) از اسم‌های فرنگی لجش میگرفت عصیان میکرد و می‌گفت :
 چرا اسم این ولدالزناها مهتر نسیم عیار و امیرارسلان و قمر وزیر و شمس وزیر نیست زایر با سادگی راست میگفت قصه زندگی یکی بود تعجب میکرد چرا بازیکنان نقش زندگی اسم‌های متفاوتی دارند اما کم‌کم رام شد و این اواخر وقتی قصه بدانجا رسید که کنت مونت کریستو را بوسط دریا انداختند با کنت رفیق شد و

اسمش را یاد گرفت و شب بعد باولح میگفت بخوان بینم بسر کنت چه آمد .

زندگی خوشی داشتیم نا دانسته تفاهم داشتیم مردی شصت و پنج ساله و جوانی که اکنون دروازه های هیجده سالگی را میکوفت همدرد بودیم یکی با رنج و تعب نردبان زندگی را پله به پله بالا رفته بود و در هر بالا رفتنی صد بار چوب نردبان شکسته بود و بجای اول برگشته بود و دیگری اکنون آماده بود که این نردبانی که هیچ استحکامی نداشت پله به پله زیر پا بگذارد . شبی چون هر شب گرد هم بودیم قلیان دود میکرد و چراغ کم نور میسوخت و سوسمارها میرقصیدند .

من آتشب کتاب را بلند نخواندم . زایر بر آشت و گفت چرا بلند نمیخوانی گفتم کتاب سختی است .

فهمش زحمت دارد اسمها و لغت های مشکل دارد گفت پس تو بخوان و بعد بزبان خودم برابم بگو کتابی که آتشب میخواندم خلاصه ای از کتاب « تك مردان پلو تارك » بود که وزارت معارف آن روز منتشر ساخته بود .

من قصه اتوان و کلتوپاترا را میخواندم و چون پایان یافت، زایر چون مستنطقها آماده بود که قصه را بزبان خودش بازگو کنم . منم بدم نیامد قصه پردازی کنم و راجی در خمیره منست خوشم میآید بیک قصه ای لغت و لعاب بدهم و لذا شروع کردم :

زایر جان ! یکدختری بود مثل پنجه آفتاب بود گردنش بلند بود بیشانی اش مثل سنگ مرمر میدرخشید چشم های درشت و سیاه داشت که جادوگری میکرد رنگش زیتونی بود و اهل مصر بود

و ملکه آنجا بود و اسمش کلئوپاترا بود .

زایر که اسم رقیه و سکینه و معصومه و زینت زیاد شنیده بود اول از اسم کلئوپاترا رو ترش کرد اما بعدها آنهمه وصف که از سر و گردنش کردم قند دردلش آب شد و گفت بقیه‌اش را بگو گفتم : سرداری بود رومی بود و بلند بالا و سینه ستبر بود میچ دستش مثل میچ زایر بود و زوین بدست میگرفت و سپرده منی در دست دیگر داشت یکی از سلطانهای روم بود که آمده بود مصر را بگیرد اسمش هم اتوان بود .

زایر گفت آنوقت چطور شد گفتم :

بجای آنکه مصر را بگیرد خودش در تله افتاد در تله عشق زایر قاه قاه خندید و من دنبال کردم بله در تله عشق افتاد و سخت هم افتاد بطوریکه تاج و تختش از یاد برفت و بجای جنگ بامصریان صلح کرد سردار رومی خنجرش شکست و زانویش خم شد مرد دلیر روم که زوین را بقوت مرگ به سینه‌ها می کوفت و سپرده منی به میچ میگرفت زانو زد و شقایق روی کلئوپاترا را می چید و بهمه افتخارات سلطنت خود در روم پشت پا زد رفیقانش نوشتند و گفتند دست بردار .

- زایر گفت دست برداشت ؟

گفتم نه زایر کار بالا گرفت نصیحت هیچکس را نشنید از صبح تا شام با عشق و معشوقه میسوخت و میگذاخت آخر رومی‌ها بصددا درآمدند آدم فرستادند تهدید کردند اما زنجیر عشقش نوبه بنوبه محکم تر می شد تا آنکه یارانش آهنگ جنگ کردند و آمدند تا کارش را یکسره سازند .

عشق دیوانه‌اش کرده بود با دوستانش بجنک ایستاد شکست خورد و تیر خورد خون چون فواره از بدنش بیرون می‌جست با این حال حرفش جز کلتوپاترا چیزی نبود میگفت مرا بمعشوقم برسانید و نعش خون آلودش را بمعشوق رسانند .

زایر گفت آن زنکه چه کرد ؟

گفتم زایر مجال بده توی حرفم ندو معشوقه غوغا کرد گریبان چاک کرد و خون تازه سردار رومی را بر سر و رو میریخت و خاک بر سر میکرد تادمی که سردار رومی جان سپرد .

زایر آرام و با دقت گوش میداد آنگاه من گفتم حالا پیرس آن زن چه کرد ؟ میدانی چه کرد ؟

بعد از مرگ سردار رومی خادمی را صدا کرد و سبد انجیری خواست سبد انجیری که همیشه آماده بود و در آن ماری زهرناک چمبره زده بود و چون سبد انجیر را آوردند دخترک با مار بازی کرد و خشم مار را برانگیخت و در آن دقیقه که مار نفیر زنان آماده حمله بود بازوان مرمرین را بدهان مار داد و مار گزید و دخترک هم جان سپرد .

زایر خاموش شد نی قلیان را بزمین گذاشت چشمهایش که با شنیدن افسانه نرم شده بود نرم‌تر شد آنگاه بلند شد حله دشتستانیش را چون شنل سرداران روم از دوش بر گرفت و بکناری انداخت و گفت :

روزی از مردی دردشتی پرسیدم اسبهای زیبا و خوش اندام با یال و گردن قشنگ چه شدند ؟

مرد دشتی گفت سواران مرد بر آن‌ها نشستند و تاخت کردند
و در بیابان‌ها گم شدند حالا فهمیدم که زنی را نیز بترك
گرفته بودند.
زایر رفت و خوابید.

پایان

